

سید مهدی موسوی

نال

سید مهدی

مهدی موسوی

نال

رسمه زلفه لیس

رسمه

در ستایش

دَرِستایشِ

ناامیدی

سید مهدی موسوی

درست‌ایش نوالمیلدی

نویسنده: سید مهدی موسوی

انتشارات: سایه‌ها

سال انتشار: ۲۰۲۳ میلادی / بهار ۱۴۰۲

طراح جلد: مهرداد صداقت

ویراستار: عاطفه اسدی

صفحه‌آرا: فاطمه اختصاری

ISBN: 978-1-4477-6295-9

www.mehdimousavi.net

<https://t.me/seyedmehdimooosavi2>

<https://instagram.com/seyed.mehdi.moosavi>

۱

مرا در خانه‌ای بی پنجره، بی در... بغل کردی
مرا که سوختم، از لای خاکستر بغل کردی
مرا با دست‌هایت مثل یک دیوار پوشاندی
تنم را مثل یک نوزاد بی مادر بغل کردی
مرا که یخ زدم از ترس، از تردید، از تبعید
شبیبه آتشی در سردی آذر بغل کردی
مرا که داشتم می مردم از فرطِ خداحافظ
بغل کردی... برای دفعه‌ی آخر بغل کردی...

بغل کردی شبیه ساحل غمگین که دریا را
شبیه کوچه‌ای خلوت که تنهایی سگ‌ها را
بغل کردی شبیه حسن متروکی که بی نام است
ریاضی دان خوشبختی که حل کرده معما را
بغل کردی و با لبخند غمگینت به من گفתי
نمی فهمد کسی هرگز دلیل گریه‌ی ما را

من از دنیای امن تو به آغوش خطر رفتم
 من از آنچه توانم بود، حتی بیشتر رفتم
 زمین را داخل سلول زندان کندم و کندم
 به یک زندانِ دیگر، آن‌ور تبعید در رفتم
 تو ماندی مثل یک ویرانه بعد از جنگ، تو ماندی!
 تو ماندی خسته و دل‌تنگ اما من سفر رفتم

سفر کردم از آن آتش که در تقدیر پروانه‌ست
 سفر کردم از آن خانه که تنها اسم آن خانه‌ست

سفر آن پیک آخر در میان مستی و گیجی‌ست
 سفر آغاز راهی نیست بلکه مرگِ تدریجی‌ست

تمام قصه‌ام یک خط میان رنج و رفتن بود
 کنار ساک‌هایی که پر از تنهایی من بود

تمام قصه‌ام جنگیدن با دستِ خالی بود
 تمام قصه‌ام امید به روزی خیالی بود

تمام قصه‌ام رؤیای دودی در هواکش بود!
 تقلاً کردنِ کابوسِ هر شب روی بالش بود

به شب زل می‌زدم تا صبح و تنها گریه می‌کردم
 شیشه شمع، قطره قطره خود را گریه می‌کردم

تب چرخیدنی بی انتها در گردبادم بود
دلَم یک هیچ چی می خواست که آن هم زیادم بود!
نه سیب و گندم و شیطان مقصّر بود، نه حوّا
که تبعید از ازل تا به عدم، تقدیر آدم بود
من اینجا یک به یک از یاد بردم هر چه بودم را
فقط اسم تو یادم بود چون اسم تو یادم بود!

که یادم مانده من را داخل طوفان بغل کردی
شیهه حسّ یک انسان به یک انسان بغل کردی
شیهه آخرین چیزی که از یک خاطره مانده است
شیهه عکسی از یک خانه‌ی ویران بغل کردی
مرا که خسته بودم، تشنه بودم، بی هدف بودم
شیهه سایه‌ای در ظهر تابستان بغل کردی
نبودی و تمام راه با من بود آغوش
مرا از لحظه‌ی آغاز تا پایان بغل کردی

تو را مانند بالش در پریشانی بغل کردم
تو را مانند کوهی قبل ویرانی بغل کردم
تو را با گریه‌ای یکریز و طولانی بغل کردم
تو را آن جور که تنها تو می‌دانی بغل کردم...

۲

«... و «شاملو» که در «آینه»
به مرگ «باغ» نظر می‌کرد
«در آستانه»ی خود پرسید
کجاست مرز سیاهی‌ها؟!

«فروغ»، آن طرف «دیوار»
«در آستانه‌ی فصلی سرد»
مچاله شد به «زنی تنها»
«سلام» داد به «ماهی‌ها»

تمام شب، «اخوان» می‌گفت
که «خوان هشتم» این قصه
«بهار» آمد و «افسرده»
در انتظار «زمستان» بود

تمام شب، «نصرت» با بغض
نگاه شد به «حریق باد»
و «جنگجوی نجنگیده»
به فکر «نقطه‌ی پایان» بود

صدای گریه‌ی «نیما» بود
که خواب نیست «شباهنگام»
میان «خانه‌ی ابری» تر
«صدا می‌آید» و غم، «ری‌را»!

سکوت کرد فقط «سهراب»
که فصل «مرگ کبوتر» بود
که «زیر بارش باران رفت»
تمام خاکسپاری را

«براهنی» به «دفیدن» بود
«خطاب» کرد به «اسماعیل»
که «آفتاب نمی‌آید»
و رفت توی فراموشی...
■

یکی یکی همه‌شان مُردند
و «شب هنوز شب است انگار»
«فقط صداست که می‌ماند»
میان این همه خاموشی

جلوی «جو خه‌ی اعدام»
به «انقراض» خودم نزدیک
«چه روشنایی غمگینی»
که در «دریچه‌ی مسدودی‌ست»

«پرنده‌ی کوچولو» مرده!
«فرشته، خودکشی محض است»
«تمام هستی من» شعری‌ست
که در ستایش نابودی‌ست!

«سورة الشک»

به تلویزیون بنگر، به ریزش برفک‌ها
گذر کن از این ایمان به مرحله‌ی شک‌ها

به تلویزیون بنگر، به مزرعه‌ی گندم
هجوم کلاغان را، سکوت مترسک‌ها

به تلویزیون بنگر، به خنده‌ی جادوگر
فرو شدنِ سوزن، درون عروسک‌ها!

به تلویزیون بنگر که یکسره می‌خواند
سرودِ نخواندن را به گوش چکاوک‌ها

به تلویزیون بنگر، به قاتل رؤیاهات
اگر چه علیه توست تمامیِ مدرک‌ها

به تلویزیون بنگر، به شیشه‌ی معصومش
به قصه‌ی مسمومش به خوانش دلک‌ها

به تلویزیون بنگر به این شبِ بیمار
فرو شدنِ افکار به کله‌ی کودک‌ها

به تلویزیون بنگر: پیامبرِ موعود!
که یکسره روشن بود میانِ اتاق‌ها

که یکسره روشن بود، که یکسره روشن بود
تمامیِ دیدن بود در آن‌ورِ عینک‌ها

که یکسره روشن بود، که یکسره روشن بود
درونِ سرِ مردم، میانِ گلِ گندم
کنارِ دلِ غمگین، تمامِ شبِ سنگین
در آن‌ورِ رؤیاهای، میانِ مشماها!
میانِ غزلخوانی، ته‌شبِ عرفانی
در آن‌طرفِ گوشی، کنارِ هماغوشی
بلند شو از این خواب...
به خاطر خاموشی!

بچسب به انکارش، بکوب به دیوارش
به شیشه‌ی خوش‌رنگش، به قابِ هماهنگش
بکوب لگدها را، «هر آنچه شود»‌ها را!

به تلویزیون شک کن، به تلویزیون شک کن
بکِش به تنش آتش، به یاری فندک‌ها

به مجری بی‌مزه، پس از خبر «غزه»
به تسلیت کشدار، به «عید مبارک»‌ها!

به منظره‌ی ماتش، بگیر بزن آتش
به جمع «بله قربان»! غلام و کنیزک‌ها!

به تلویزیون شک کن، که داخل آن هستی!!
به فندک در دستت، میان شبِ مستی
به صوت، به خط شک کن، به هر کُنشَت شک کن
به شکِّ خودت شک کن...
دوباره فقط شک کن...

که نقش تو این بوده که معترضی دائم
که نقش تو این بوده، مخالفت لازم!!
که نقش تو این بوده، جرقه‌ی در آخر
که نقش تو این بوده، تفکر ناباور
که نقش تو این بوده، مخاطب عصیانگر
تو داخل آن هستی، به تلویزیون بنگر
به تلویزیون بنگر...

۴

«قلی» به شهر چنین گفت: یا که می‌میریم
و یا که آخرِ قصه دوباره آزادیم...
به سمت قلعه‌ی معروفِ دیو راه افتاد
و ما که پشتِ سر او به راه افتادیم!

«قلی» گرفت سرِ دیو را و با دندان
دماغ و گوشش را کند مثل یک حیوان

گرفت موی زنِ دیو را و بست از سقف
زنش به هق‌هق افتاد توی وحشت و درد
«قلی» نگاه به او کرد و غرق لذت شد
به بچه‌هاش تهِ راهرو تجاوز کرد!

نشاند مستخدم را میان روغنِ داغ
کشید آشینِ پیر را ته زندان
شکنجه کرد تن لاغر و نحیفش را
و بست روی صلیبی بزرگ در میدان

حکیم را وسط التماس و خون خواباند
هزار مرتبه خنجر به چشمِ ماتش زد
کشید روی زمین، خانمِ معلم را
جلوی چشم همه زنده زنده آتش زد

نشاند زن‌ها را پشت میز با شمشیر
که خون شوهر را توی جام سر بکشند
سر نگهبان‌ها را بُرید آهسته
که قبلِ مردنشان، درد بیشتر بکشند

نگاه‌ها قرمز بود و گریه‌ها قرمز
تمام منظره خون بود بر لباسِ گلی!
و من که جیغِ زدم: زنده باد آزادی!
و ما که داد کشیدیم: زنده باد «قلی»!!

«قلی» نگاه به انبوهی از جسدها کرد
و گفت: غصّه تمام است، نوبت شادی است
و هفت شب همه‌ی شهر خسته، جشن گرفت
که دیو مرده و امروز روزِ آزادی است

«قلی» رئیس شد و روی تخت دیو نشست
در ابتدا گردن زد مخالفانش را
هر آن که خواست بگوید که... هیچ وقت نگفت!
«قلی» بُرید به سرعت لب و زبانش را

نوشته شد در تقویم: روز آزادی!
اگر چه هیچ کس آن روز را به یاد نداشت
به وحشیانه ترین شکل ها به قتل رسید
هر آن کسی که به آزادی اعتقاد نداشت

قلی یک، دو، سه، آزادی و قلی چهار!
عوض شدند اسامی و شکل میدان ها
به زور ترکه فرو شد به مغز هر بچه
قلی و آزادی، داخل دبستان ها!!

تمام شهر، پُر از ترس بود و آزادی!
تمام شهر، پُر از دوربین و جاسوسی
که تو چه آوازی زیر دوش می خوانی
که گونه های زنت را چطور می بوسی

تمام شهر به دنبال یک نفر می گشت
در آن سکوت و شب و انتظار غیب شدن!
کسی به میدان آمد، شبیه یک فریاد
کسی به میدان آمد، کسی به نام «حسن»

«حسن» به شهر چین گفت: یا که می میریم
و یا که آخر قصه دوباره آزادیم...
به سمت قلعه‌ی پیر «قلی» به راه افتاد
و ما که پشت سر او به راه افتادیم!!...

۵

گذاشت توو چمدونش دو تا لباس، یه کفش
سه تا کتاب، یه ساعت، یه بغضِ نیمه‌تموم
تموم گرمیِ آغوش و عطر خوب تنت
که بعد گم بشه توو یه مسیرِ نامعلوم

گذاشت توو چمدونش یه عکسِ تاخورد
عروسکش رو که خوابای درهمی داره
یه کیسه خاک، پُر از گریه، غرق خون و جنون
یه ابر که همه‌ی زندگیش می‌باره

خیال کرد فقط توی خونه تاریکه
خیال کرد که روزای خوب نزدیکه
صدای اسلحه اومد که غرق شلیکه!
خیال کرد که باده! به اشتباه افتاد

گذاشت توو چمدونش صدای مامانو
لباس بچگی و روزهای زندانو
هزار خاطره از کوجهای ایران و
به سمت یه شب بی انتها به راه افتاد

گذاشت توو چمدونش نگاه خیست رو
گلای باغچه رو، روزهای شادی رو
صدای خنده و برق چشات و دستاتو
شب شکنجه و کابوس انفرادی رو

گذاشت توو چمدونش به روز برفی رو
یه بچه رو که توی مدرسه کتک خورده
هزار زخم قدیمی که جاش مونده هنوز
هزار خاطره از یه رفیق که مُرده!

خیال کرد فقط توی خونه تاریکه
خیال کرد که روزای خوب نزدیکه
صدای اسلحه او مد که غرق شلیکه!
خیال کرد که باده! به اشتباه افتاد

گذاشت توو چمدونش صدای مامانو
لباس بچگی و روزهای زندانو
هزار خاطره از کوجهای ایران و
به سمت یه شب بی انتها به راه افتاد

۶

از هر خیر به شوقِ خیر شادم
شادم دم از هزار نفر شادم
با چشم‌های خیره به در شادم
مثل درختِ بعدِ تبر، شادم!

از عاشقان تا ابدیت! که
رفتند در سکوت از آغوشم
از یاد دوستان عزیزم که
کردند توی باد، فراموشم

از مادرم که دووورتر از هر دور
با زورِ قرص‌ها سرِ پا مانده
دلتنگی‌ام برای کرج، تهران،
ایران: خرابه‌ای که به جا مانده

از خانه‌ای که بوی تو را می‌داد
از یک چراغ خسته که روشن نیست
از تو که غرق کافه‌ای و قهوه
با یک نفر که مثل من اصلاً نیست!

از عکس‌های آخر لبخندم
قبل از هجوم این شبِ افسرده
از رازهای کوچک خوشبختی
از گریه‌ای که داشتم و مرده

آهنگ‌های مشترکِ ما که
در خواب‌ها نواخته خواهد شد
از پارک... شوقِ نیمکتِ چوبی...
که جاش برج ساخته خواهد شد!

شادم به زور قرص و مسکن‌ها
شادم... اگر چه قابلِ باور نیست!
از هر چه دوست داشتم و دارم
از هر چه بوده است... که دیگر نیست...

چیزی نمانده است به غیر از هیچ
در حال یا گذشته و آینده
شادم اگر چه می‌گذرد گاهی
بارانِ اشک از وسطِ خنده

با داستان و شعر و هنر شادم
با چشم‌های خسته‌ی تر، شادم
در اوج لحظه‌های خطر شادم
در روزهای کشتنِ دل‌تنگی
با قرص‌های مختلفِ رنگی...

۷

بزن به پشت این نوزاد برای اولین گریه
که زندگی غم‌انگیز است، خلاصه‌اش: همین گریه!

تمام آسمان ابر است، که بغض کرده بی صبر است
دو سوّم زمین آب است، دو سوّم زمین گریه

بگو که «سیب!...» در عکسم، که من همیشه بر عکسم!
که توی عکس‌ها خنده‌ست، که پشتِ دوربین گریه

صدای همصدایی نیست، در آسمان خدایی نیست
نمی‌رسد به جز تا سقف، شبانه در «اوین» گریه

اگر اجازه‌ای باشد که سال تازه‌ای باشد
درخت و سبزه مصنوعی ست، تمام هفت‌سین گریه!

به بوسه می‌خکوبم کن! مرا بگیر و خوبم کن
که خسته‌ام از این کابوس، که خسته‌ام از این گریه

کنار بسته‌ی قرصی و هیپ‌چی نمی‌پرسی
برای بهترین پایان، برای آخرین گریه!

۸

به گریه افتادم، موشِ نازنازی هم
دلم عروسک می خواست، خاله بازی هم

دوید موش و دویدم به کنج یک سوراخ
دوید موش و به دیوار خورد... گفتم: آخ!

دلم عروسک می خواست - یک نیازِ مریض! -
دوید موش که ترسیده بود از همه چیز

دویدم از خودم، از خانواده، از مذهب
جلوی آینه بودم دوباره با رژلب

دویدم از خودم، از خنده‌های در ماشین
جلوی آینه بودم دوباره با موجین

دویدم از خودم، از حرف‌های همسایه
جلوی آینه بودم دوباره با سایه

دویدم از خودم، از مدرسه - جهنم من! -
جلوی آینه بودم دوباره با سوتین

پدر نگاه به من کرد و مشت زد به خودش
هوار زد وسط درد و مشت زد به خودش

پدر نگاه به من کرد... من یتیم شدم!
مرا به آینه کوبید تا دو نیم شدم

پدر نگاه... نگاهش شبیه «هرگز» بود!
تمام صورتم از خون تازه قرمز بود

شبیه آتش افتاده در دل خرمین
دوید موش به سوراخ کوچکی در من

دوید موش که بازنده‌ی نبرد شوم
بایستم همه‌ی عمر تا که مرد شوم

قرار نیست از این اتفاق گریه کنم
یواشکی بروم در اتاق گریه کنم

طلسم سرد و سیاهی ست تا ابد با من
قرار نیست برقصم به چرخش دامن

قرار نیست تنم را به عمق شب بکشم
جلوی آینه با عشق، خط لب بکشم

قرار نیست در این داستان نیمه تمام
کسی نترسد از این عشق، عشق نافر جام ↓
ببیند این همه تنهام و خودکشی بکند
برای خوشگلی لاک روی ناخن هام!!

قرار نیست که شب را از اشک، خیس کنم
که مو بلند کنم، دسته دسته گیس کنم

قرار شد بگشتم در وجود خود شک را
شبانه سر ببرم آخرین عروسک را

قرار شد نپریم، بی خیال پر بشوم
قرار شد که خشونت تر از پدر بشوم!
اتاق امن خودم را رها کنم در باد
به کوچه ها بروم، عاشق خطر بشوم
سبیل و ریش ندارم - که چیز غمگینی ست! -
ولی تلاش کنم تا که زشت تر بشوم
برای دلخوشی خانواده‌ی خوشبخت
قرار شد که در این داستان «پسر» بشوم!

دوید موش و به دیوار خورد... دیوارم!
تمام زندگی ام حسّ مردگی دارم

تمام زندگی ام مرد بود و زن بودم
دوید موش و به دیوار خورد... من بودم!

حضور خسته‌ی روحم، بدن نداشته است
مهاجری ست که اصلاً وطن نداشته است
که پشت چهره‌ی من، آدمی ست سرگردان
که حقّ بودن و عاشق شدن نداشته است
خدای خوب شما! ساخته‌ست دنیایی
که هیچ ربط به دنیای من نداشته است
زنی که نیست! که انکار می‌کنید مرا
جنازه‌ای ست که حقّ کفن نداشته است



هنوز هست و نفس می‌کشد ولی در من
هنوز هست و نیازی به تن نداشته است
دلم خوش است در این شعر، در زبان، در عشق
ضمیر فارسی ام مرد و زن نداشته است

دلم خوش است به فعلی که از خودش دیر است
به خنده‌ای که همیشه جواب تحقیر است
دلم خوش است به موشی رها، بدون اسم
بدون جنس، بدون هر آنچه زنجیر است...

رگش رو زد یه دختر توی انباری
یه ماشین، نصفه شب توو کوچه ترمز کرد
صدای جیغ یه تاریخ غم اومد
یه راننده به یه رؤیا تجاوز کرد

رگش رو زد یه زندونی توو سلولش
نگهبان رفت سمت خونه با شادی
گذشت از میله‌ها خونی که می‌پاشید
رو دیوارا نوشت از عشق و آزادی

رگش رو زد یه سرباز پُر از حسرت
دو سال از زندگیشو تاخت زد با خون
ستاره‌ها فرو افتادن از دوشش
می‌خواست از پادگان گم شه، بره بیرون!

رگش رو زدی دانشجوی اخراجی
فضای خوابگاه و شب، پُر از مه شد
یه دانشجو دو تا قرص مسکن خورد
یکی تا صبح زیر جزوه‌ها له شد

رگش رو زدی معتاد بدون اسم
رها کرد این جهان و قلب سنگش رو
به عکس بچگی دخترش زل زد
توو خوب انداخت با گریه سرنگش رو

رگش رو زدی مادر، نصفه‌شب توو پارک
یکی توو سطل آشغال غذا می‌خورد
یه مرد از زندگی برگشت تا خونه
یه نوزادِ گرسنه باز خوابش برد



خبر پر شد توو دنیا: یه سلبریتی
رو بازوی چپش، عکس سگش رو زد!
صدای خسته‌ی ما رو کسی نشنید
کسی نشنید که «ایران» رگش رو زد

۱۰

شرم و شر به معنی شر نیست!
که شتر مرغ، قابل پر نیست!
یا که خرگوش، دوست خر نیست!
بازی بچه‌ها کلاغ‌پر است
که پس از تو به خانه‌اش نرسید

شرم و عاشق حقوق بشر!
بازی فوتبال چند پسر
با سر بچه‌های همسایه!
قصه‌ی بین خسرو و فرهاد
به ته عاشقانه‌اش نرسید

هدف از سکس چیست؟ زن پرسید
مجری از حال هم وطن پرسید!
گریه از عاشقت شدن پرسید
در اتاقی که بسته بود به هر
من به موزیک گوش می دادم

یک نفر با خودش تصادف کرد
یک نفر در پیاده رو تف کرد
من به تخم نبود و در ذهنم
مثل یک عاشقانه‌ی آرام
به ترافیک گوش می دادم

بسته‌ی قرص و الکل حاضر
چیپس یا که شماره‌ی سوپر
یا ورق‌پاره‌های جرواجر...
می تواند که گاه یک شاعر
با همین چیزها خوشی بکند

با تو شب بود و بوی همخوابه
بی تو کنسرو و شیشه‌نوشابه
«با» و «بی» را اگر که خط بزنی
یک نفر در اتاق می ماند
تا که با قرص خودکشی بکند

مثل پیچی که خسته از پیچ است
بعد تو مثل قبل تو هیچ است
هیچ یعنی که خوب، خوبی بد!
پوچی یک شکنجه تا به ابد
کاشکی که به انتها نرسد

من که کارم فقط خودآزاری است
من که کابوس هام بیداری است
قصه ام یک سکانس تکراری است
جیغ را می کشم به زیر پتو
تا به گوش کسی صدا نرسد

شرم و ناامید از هر شر
خوبم و ناامید از هر خوب
تلخی جمعه هام وقت غروب
در اتاقم به تخت خود مصلوب
می جوم پوست لب و ناخن

من شب گریه دارم و
- «به به!» -

تا ابد بی قرارم و
- «به به!» -

از خودم شرمسارم و
- «به به!» -

یک کلاغم که تا ابد نرسید...
[بعد کف می زنند در سالن]

۱۱

یک آتش خاموش، کنار پنبه
کاریست که باید بکنم از شنبه
افسردگی مشترکِ تا به ابد
تو به لب من زل زده‌ای و من به...

۱۲

هر قدر جهان، گند و سیاهی آورد
تقدیر، مسیر اشتباهی آورد
سلول به سلول به یادت هستم
یک روز مرا به یاد خواهی آورد

۱۳

نه هیچ اجازه‌ای به غم خواهی داد
نه می‌روی و دل به عدم خواهی داد
تو عشق منی و عشق یعنی که امید
می‌میرم و تو ادامه‌ام خواهی داد

شده‌ای شاعرانه عاشقِ من
شده‌ام عاشقانه شاعرِ تو
شانس می‌خواهد اینکه یک آدم
بشود شاعر معاصر تو!
بغلم باش و باش تا به ابد
که نفس می‌کشم به خاطر تو

تنِ تو کشتزار خشخاش است
اعتیادی‌ست بیشتر به اتاق
بین این شهرها و کشورها
با تو خوب است یک سفر به اتاق!
خسته‌ام از جهان و آدم‌هاش
بغلم کن! مرا ببر به اتاق

وحشیانه بیفت در بغلم
 بدنت را عمود کن با عشق
 وحشیانه بیوس و گاز بگیر
 گردنم را کبود کن با عشق
 بعد آرام شو، بچسب به من
 بعد سیگار دود کن با عشق

تخت طوفانی است، دستم را
 دُور آن گیسوان لخت ببند
 تو کوآلای کوچکم هستی
 خواب خود را به این درخت ببند
 خفه کن با تنت دهانم را
 دست‌های مرا به تخت ببند

تو اگر کفری و اگر ایمان
 باید امشب که بت پرست شوم
 جام‌ها را یکی یکی پُر کن
 تا به آنجا که مستِ مست شوم
 بغلم کن که از تو نیست شدم
 بغلم کن که با تو هست شوم

رازها را، نگفتنی‌ها را
 توی مستی بگو در گوشم
 بغض‌ها را بریز در تن من
 من که کوهم، همیشه خاموشم
 گریه کن روی سینه‌ی لختم
 بعد بیهوش شو در آغوشم

تو اگر سیب سرخ را بدهی
حاضرم تا ابد گناه کنم
اگر این عشق، اشتباه من است
با تو خوب است اشتباه کنم
کاشکی صبح لعنتی نرسد
که تو را تا ابد نگاه کنم

آفریده شده زمین و زمان
که مرا با تو آشنا بکند
حل شوم در تن تو، در روحت
که مرا از خودم رها بکند
هیچ چیزی نمی تواند که
این دو دیوانه را جدا بکند

شاد و غمگین، مجاز و غیرمجاز
من که با هر نوار عاشقتم!
چون که دریای بی کران هستی
مثل ماهی، دچار، عاشقتم
با تن بی قرار عاشقتم
با دل شرمسار عاشقتم
در بلیط قطار عاشقتم
وقت شام و ناهار عاشقتم
موقع انتظار عاشقتم
در مسیر فرار عاشقتم
روی میز قمار عاشقتم
روز و شب، چند بار عاشقتم

در سیاهی غار عاشقتم
در جوک خنده‌دار عاشقتم
پشت مرز و حصار عاشقتم
زیر سنگ مزار عاشقتم
چون که دیوانه‌وار عاشقمی
چون که دیوانه‌وار عاشقمی
چون که دیوانه‌وار عاشقمی
چون که دیوانه‌وار عاشقتم...

۱۵

بساطِ گریه و خونِ دل و ماتم به هر سویی ست
رها کن گیسوانت را که دنیا بسته بر مویی ست

جهان، بغضِ قناری بود وقت مردن جفتش...
کنارِ نعشِ مادر، اشک‌های بچه‌آهویی ست

جهان، لبخندِ غمگینی ست بعد از خنجرِ درِ پشت
جهان، آدم‌فروشی کردنِ «یغمای گلرویی» ست

جهان چیزِ قشنگی نیست، هر جوری که می‌بینم!
جهان یک تپّه از مدفوع در گندابِ بدبویی ست



تن تو می تواند آخرین مرز وطن باشد
تو که در داغی پیراهنت، خرگوش ترسویی ست!

تو که در هیچ قانونی و معیاری نمی گنجی
تو که از بی حیایی هات!، در عالم، هیاهویی ست

تو که در چشم هایت شورش مستی ست در هستی
تو که زیبایی ات از جنس دنیا نیست، جادویی ست!

برقص از فرط زیبایی که آزادی ست رقصیدن
که گاهی انتقامی سخت تر در چشم و ابرویی ست

تو در دنیای بد، تنها امید شاعری هستی
که تنها دوستش، رؤیای تک شاخ سخنگویی ست!!

کسی شبیه تو لبخند می‌زنه توو خواب
کسی شبیه خودم گریه می‌کنه تا صبح
یه بچه که همه‌ی روز رو کتک خورده
که داره توو کمدم گریه می‌کنه تا صبح

یه پنجره که به یه قلوه سنگ دل دادش
شکست قلبم و احساس اعتمادم رفت
نوشتم اسمتو رو تن، با داغی سیگار
که تا همیشه بمونه اگر که یادم رفت

چه جور فکر نکردی که بعد صد‌ها قرن
یه روز عاشقت از انتظار خسته می‌شه؟!
همیشه آخر شاهنامه واقعاً خوش نیست!
دری که وا شده باشه، یه روز بسته می‌شه

چه جور فکر نکردی؟!

چه جور فکر نکردی؟!

باید که قصه‌ی تلخو یه جا تمومش کرد
به عشق لعنت و نفرین به خاطراتِ خوشم
باید که توی سرم ردپاتو پاک کنم
باید که توی تنم این نیاز رو بکشم

یه عمر خواستم و تو نخواستی، حالا
قراره هرچی رو که ساختم خراب کنم
تو آخرین نفر زنده‌ی جهان باشی،
دیگه محاله تو رو باز انتخاب کنم!

چه جور فکر نکردی که بعد صد‌ها قرن
یه روز عاشقت از انتظار خسته می‌شه
همیشه آخر شاهنامه واقعاً خوش نیست!
دری که وا شده باشه، یه روز بسته می‌شه

چه جور فکر نکردی؟!

چه جور فکر نکردی؟! ...

فریادهای من، وسطِ کوچه
با کشتنم یواش نخواهد شد!
من رازهای مختلفی دارم
که هیچ وقت فاش نخواهد شد

تکرارِ پیچِ گوشتیِ احمق!
تنها دلیلِ چرخشِ این پیچ است
نامِ کتابِ مذهبیِ ام «تردید»
اسمِ خدایِ مذهبِ من، «هیچ» است!

مشتاقم و به جبرِ جهان، محدود!
شرحِ دویدنِ حلزونِ هستم
که حاضرَم به تجربه‌ی هر چیز
من سکسِ مبتلا به جنونِ هستم

قایم شده در آنور لبخندم
اندیشه‌ای که قابلِ باور نیست
در پشت ماسک، دیکتاتوری دارم
که فکر می‌کند که برابر نیست!

گاهی مریض هستم و افسرده
گاهی لگد به هر چه که... می‌کوبم!
شاید که مسخره بکنید امّا
من با تضادهای خودم خورم!

با یک اشاره می‌ترکد بغضم
سردم، بدون خنده، بد اخلاقم!
می‌خواهم از میانِ نمی‌خواهم
در حالت تنفّر و... مشتاقم!!

زل می‌زنم به اسلحه و باتوم
بی‌ترس! با جنون خدادادی!
زل می‌زنم به مردم و می‌ترسم
از روزهای آتی آزادی!!

بار امانتی که نمی‌خواهم
افتاده روی شانه‌ی سنگینم
حس می‌کنم که نابغه‌ام امّا
از این نبوغ، خسته و غمگینم

آتش گرفته خانه و می مانم
در کنج این اتاق مقوایی
حس می کنم که راه فراری نیست
تنهام! توی جمع و به تنهایی

سرشار رنج می شود و اندوه
هر چیز، علت خوشی ام باشد
از صبح زود هر چه که می بینم
شاید دلیل خودکشی ام باشد

من رازهای مختلفی دارم
یک عشق داغ و خارج محدود
عشقی که در میان همین پوچی
تنها دلیل زندگی ام بوده

این شعر، اعتراف غم انگیزی است
وقتی کنار یک چمدان باشید
این راز را فقط به شما گفتم!
با جان و دل، مواظب آن باشید

شاید مرا درست نفهمیدید
اما شریک در غم من بودید
این راز را فقط به شما گفتم
تنها شما! که محرم من بودید

۱۸

خواب بودم... صدای در آمد، مثل یک سایه بی صدا رد شد
مشت می زد کسی به جمجمه ام، سرم از درد داشت... تار شد!

می شمردم برای خوابیدن: پا و پا، پا و پا و پا، پا و پا...
کُل تصویر هام پا شده بود، بعد یکهو هزار پا رد شد!!

در سرم بیچه ای خیالی بود که به خورشید داغ، زل زده است
فضله انداخت سمت من با خشم، یک پرنده که در هوا رد شد

آدمی که از اوّل قصّه، پدرش گندم اضافی! خورد
جوجه ای که درون تخمش مُرد، نامه ای که از ابتداء رد شد

از خودش هی سؤال کرد: چرا؟! از خودش هی سؤال کرد: که چی؟!
روی یک مبل لعنتی لم داد، آنچه آینده‌ای ندارد شد!!

عشق رد شد، نیاز تن رد شد، جنّ و دیو و پری و من رد شد!
پدرم گفت که خدا گفته در کتاب خودش... خدا رد شد!

قرص خوردم به کشتنِ دردم، قصّه‌ی مرگ را عوض کردم
پرچم صلح را در آوردم...
تانک از روی بیچه‌ها رد شد!

در خواب‌هام «خامنه‌ای» بود
می‌رفت مثل سایه‌ی یک گربه در مقابل خانه
در زیر نور ماه
با موی رنگ کرده، لباس سیاه
باریش‌های چپّه‌تراشیده
بی هیچ ردّ و هیچ نشانه
با کوله‌پشتی سنگینی به روی دوش
خاموش
من باز می‌شناختمش انگار
از بوی تلخ پوست و سیگار
از شانه‌ی چپم که فقط تیر می‌کشید
از بوی هر لباس تو در تنگیِ کمد
از دست‌خطّ مسخره‌ات توی سر رسید

از خانه‌ای که روی سر من خراب شد
از فعل‌های صرف‌شده با اشک
در ماضی بعید
در خواب‌هام خامنه‌ای بود
با بوی عطرهاى جدید فرانسوی
شلوار جین تنگ
با صورتی که هیچ شباهت به او نداشت
با خنده‌ای قشنگ
در عکس «تام کروز»
بر روی فرش قرمز
در نقش یک چریک مبارز
در نقش یک پدر که به‌سختی شبانه‌روز
در کارخانه‌های جهان کار می‌کند
من باز می‌شناختمش انگار
از لکه‌های خون به دیوار
از سقف نم‌کشیده‌ی خانه
از آخرین نشانه که دیگر نیست
از بوسه‌ات که پاک شده روی گردنم
از گریه کردنم
در حال، در اتاق نشیمن
بر کاش‌های کاشی حمام
از خانه‌های نیمه‌تمام
در جدولی که حل‌نشده جا گذاشتی
در خواب‌هام خامنه‌ای بود
در زیر نور ماه فقط می‌رفت
مانند آدمی که فقط آمده‌ست تا برود

گاهی شبیه یک نفر از فامیل
 گاهی شبیه خاطره‌ی یک دوست
 که دوست نیست!
 گاهی شبیه تنهایی
 در عصر یک دوشنبه‌ی تعطیل
 گاهی شبیه مردم این کوچه و خیابان‌ها
 گاهی شبیه غربت زندان‌ها
 گاهی شبیه انسان‌ها
 می‌رفت
 با موی رنگ کرده‌ی آشفته
 و دست‌های سالم
 با خنده‌ای اضافی و نالازم
 مثل یکی از این‌همه که فحش می‌دهند
 در اینستاگرام و توئیتر
 در فیس‌بوک
 در خواب‌های مرغ مهاجر
 در گریه‌های شاعر
 دلتنگی مسافر
 مثل کسی که پاک کنت را
 در هفت سالگی دزدید
 در زنگ آخر
 آن پاک‌کن که پاک نمی‌کرد هیچ‌را
 جز اشک‌ها که همه‌ی عمر
 از گونه‌ها پاک نشد دیگر
 من باز می‌شناختمش انگار
 از ریشه‌های پوسیده

در خاطرات گلدان‌ها
از گریه‌ها ت موقع رفتن
از اعتماد محض به انسان‌ها
از خاطرات یخ‌زده در سردی زمستان‌ها
از جای پای خنده‌ی تو در اتاق
از چای داغ
از عشق
رؤیای نیمه‌کاره‌ی ما زودباوران!
از حرف دیگران
از من که باز منتظرت ایستاده‌ام
از رنج بی‌کران
از خواب‌ها پریدم در خواب دیگری
در دردها و گریه‌ی بی‌تاب دیگری
از یاد چشم‌ها
از جیغ «خاوران»...

۲۰

خواب می‌دید یک جزیره شده
خواب می‌دید مرغ دریایی ست
بغلش کرد بالشش با بغض
خواب دیدن، نماد تنهایی ست
زندگی فرصتی ست بین دو مرگ
نالهی سوسک زیر دمپایی ست
فندکش را یواش روشن کرد
خانه‌ی شاعران مقوایی ست

خواب می دید مادرش زنده‌ست
خواب می دید حوضِ بی ماهی‌ست
یک دروغ است توی تلویزیون
خبرِ نوبتِ شبانگاهی‌ست
دلِ تنگ است و جاده‌ی نمناک
چمدانی که تا ابد راهی‌ست
جمله‌ای در گریز از معنا
بق بقوی کبوتری چاهی‌ست!

خواب می دید برگِ در باد است
خواب می دید لرزشِ پرده‌ست
مرگ، بی جنسیت‌ترین رؤیاست
عشق، تلفیقی از زن و مرد است
از مکان و زمان گریخت ولی
درد در هر زبان همان «درد» است
دستکش داشت... باز می‌لرزید!
چون که دست جنازه‌ها سرد است

خواب می دید عنکبوت شده
خواب می دید مار غمگینی‌ست
گریه‌های پس از خودارضایی
با خیالِ معلّم دینی‌ست!
املت سوخته پس از دعوا
لگه‌ای روی فرش ماشینی‌ست
شام او گریه‌هاش در تخت است
کله‌ی دوست، داخل سینی‌ست!

خواب می‌دید خواب می‌بیند
خواب در خواب دیگری جا شد
ته کابوس‌هاش گم شده بود
ته کابوس‌هاش پیدا شد
گفت اسم و طلسم را شش بار
در مخفی به زندگی وا شد
خورد شش بسته قرص را یک‌جا
بعد از خواب، تا ابد پا شد

خواب می‌دید باز بیدار است
خواب می‌دید که رها شده است!...

حرفی نداریم واسه همدیگه
هر کس غمش رو به خودش می‌گه
با خاطرات کهنه بد می‌شیم
از پیش هم آهسته رد می‌شیم
با جرمی که هیچ کس نمی‌دونه
توو خونه‌ای که مثل زندونه
محکوم به حبس ابد می‌شیم

خورشیدِ این خونه توی خوابه
این خونه نیس، رؤیای رو آبه!
می‌جنگی و می‌جنگم و انگار
مثل تقلاً توی گردابه
این زندگی نیس، جنگ اعصابه
تنها کسی که داره می‌خنده
عکس عروسی مون توی قابه

چی شد؟ چرا؟ هیچ کس نمی دونه
که ساختیم از خونه، و پروانه!
که جای رقص و بوسه و آواز
چترای مشککی زیر بارونه
هر چار فصل ما زمستونه
تنها صدا، تنها صدا، تنها
جغدیه که آواز می خونه

این با هم و اما جدایی رو
توی قفس، حس رهایی رو
کش دادنِ روزای خالی رو
باور به این عشق خیالی رو
این تا ابد تکرار هر چیزو
این قصه‌ی تلخ و غم‌انگیزو
باید به جا دیگه تمومش کرد!

۲۲

در سینه‌ام نشسته هزاران سوز
ای رنج‌های تا به ابد محفوظ!
ای کاش که تمام شود امروز
این زندگی که در تنم اجباری‌ست

از کوه، بی‌اجازه گذر کردم
از داخلِ گدازه گذر کردم
از مرزهای تازه گذر کردم
آن کولی‌ام که رفتنم اجباری‌ست

بگذار تا که گریه کند این مست
با بسته‌های قرص خودش در دست
هیچی که در ادامه‌ی یک هیچ است
حتی به مرگ نیز دلم خوش نیست

آن کهنه‌ام که عید نمی‌خواهم
آینده و امید نمی‌خواهم
من کشور جدید نمی‌خواهم
اینجا به هیچ‌چیز دلم خوش نیست

از روزهای سرد نمی‌گویم
از انفجار درد نمی‌گویم
از گریه‌های مرد نمی‌گویم
آن آتشم که دود نخواهد داشت

در کوله‌پشتی سفرم بودم
دل‌تنگ گریه توی حرم بودم
دل‌تنگ خنده‌ی پسرم بودم
برگشتنی وجود نخواهد داشت

انسان بی‌نیاز به زنجیره
ای مثل من دچار شب تیره
ای تا ابد به خطّ افق خیره
در شهرشان غروب نخواهد شد

من دلخوشم به رنج و خودآزاری
با خاطرات مبهم و تکراری
زخمی‌ست در تمام تنم جاری
که هیچ‌وقت خوب نخواهد شد...

قصیده‌ی «بشقایبه»

گذاشتم جلوی خوابِ هر نفر بشقاب
سرِ بریده و سبزیِ تازه در بشقاب

خشونتتِ ست در این حجم آشپزخانه
که پرت می‌کندت موقع خطر بشقاب

خشونتتِ ست که در می‌رود به سمت خودش
اگر که کارد که چاقو که زن اگر بشقاب

در انتظارِ که بو/دست و پا زدن دارد
زنی که چیده بر این سفره بیشتر بشقاب

نه ایستاده و نه قصد آمدن دارد
در آستانه‌ی تاریخ و پشت در، بشقاب

سرش به کوبش دیوار و قرص، معتاد است
که گریه‌هاش نیفتد به در دسر بشقاب

که گیج و ویج نیفتد زمین، از این قفسه
که خواب‌هاش نباشند بی اثر بشقاب

که قرص‌هاش به تخم نداشته در چاه!
که خسته است از این جنگ خیر و شر بشقاب

به سمت کله‌ی یک سایه می‌رود آرام
پریده است - اگر چه بدون پر! - بشقاب

[اگر جواب گرفتی که هیچ، اگر که هنوز
معطلی که چرا این ردیف؟!]

هر بشقاب ↓

نماد چیز و کسی هست موقع عصیان!
تو فکر کن مثلاً جای «چیزِ خر»، «بشقاب!»]

برای گفتن تاریخ، رو به مهمان‌هاست
که آمده‌ست به این سفره با تبر بشقاب!!

که آمده‌ست پُر از قیسیژ ارّه‌ی برقی
که انتقام بزرگی ست از بشر بشقاب

که گرد بوده شبیه مسیر زن در باد
شبیه ساعتِ آقای رهگذر بشقاب

که گرد مانده شبیه هزار صفر لجوج
شبیه خم شدنِ عشق تا کمر بشقاب

سر بریده کشیده برای مهمان‌ها
سکوت کرده به هر پرسش و نظر بشقاب

به طرحِ دُورِ خودش خیره است - که رفته!
به خون تازه، به این شکل از هنر بشقاب

که پرت می‌شود از تو به دامنِ تاریخ
به رقص «طاهره» با چشم‌های تر، بشقاب

که پرت می‌شود از تو به آن صدای صدا
صدای «مرغِ سحر» در شب «قمر»، بشقاب

که پرت می‌شود از تو به خوشه‌ی «پروین»
به «لوبیا»ی پُر از حرف تا سحر، بشقاب

که پرت می‌شود از تو به بغض‌های «فروغ»
به «فصل سرد» از امید بی‌خبر، بشقاب

که پرت می‌شود از تو به بازی «سیمین»
به شوقِ «آزادی» در «کلاغ‌پر» بشقاب

سکوت کرده، گلایه، به اعتراض، به قهر
بریده می شود این بار از پدر بشقاب

بریده می شود از خاطرات کودکی اش
از اسم کوچک خود، قبل ضربدر بشقاب

بریده می شود از نوجوانیِ مغشوش
از آن دو چشمِ پُر از شوقِ خیره سر بشقاب

بریده می شود از شوقِ عاشقیّت ها
از آن مسافرِ همواره در به در بشقاب

بریده می شود از هر شعارِ بر دیوار
از آن دویدنِ یک عمر بی ثمر بشقاب

چه مانده است از آن خواب های دور و دراز
چقدر مانده؟ چگونه؟ از آن قدر بشقاب!

یکی شکسته شده، مانده چند حرف و عدد
به آخرین لگدِ یک شکنجه گر بشقاب

یکی بلیط خریده، مگر فراموشی!
که رفته است و نمی آید از سفر بشقاب

یکی عوض شده! دیس است حال یا سینی
نبوده است در این شهر، معتبر بشقاب

یکی به کارد، به چاقو، به خشم گفته که نه!
شده به یاری هر قرص، بی ضرر بشقاب

یکی... یکی... همه در حال باختن هستیم
غذا کشیده به خون است در جگر بشقاب

«خلیج فارس تر» از اسم‌های گمشده است
شکسته است به «دریاچه‌ی خزر» بشقاب

نمی‌شود شیرین تر دو قهوه‌ی چشمش
به زور شیر و غلط کردنِ شکر بشقاب

سر بریده کشیده برای مهمان‌ها
خروس نیست! که آورده گاوِ نر بشقاب!!

نشسته است پُر از خون و خشم و خوابِ خشن
از اینکه زندگی‌اش می‌شود هدر بشقاب



گذاشتم جلوی دستِ هر نفر بشقاب
سر بریده و یک شعر تازه در بشقاب

نگاه می‌کنم از بغضِ آشپزخانه
به خانواده، به فامیل‌ها، به هر بشقاب

پُریم از لبِ رفته، تنِ ترک‌خورده
شبیهِ من شده از هر چه بیشتر بشقاب

نگاه می‌کنم از فندکم به گالنِ نفت
به آفتاب که تاییده است بر بشقاب

کسی که له شده، از خود کشتی نمی‌ترسد
شده‌ست در وسط سفره، شعله‌ور بشقاب...

عاشق و گنج و در به در، وطنم
خاک همواره در خطر وطنم
پر کشیدن، بدون پر! وطنم
خسته تر، عاشقانه تر: وطنم

سرزمین گلایه های زیاد
قتلگاه کبوتر آزاد
رفته از یاد، ناکجا آباد
خشم توو چشم های تر: وطنم

جلوی تیر، این همه مجنون
خاک آمیخته شده با خون
مرگ زاینده رود یا کارون
نخل های بدون سر: وطنم

وقتی خوشبختی سهم هیچ کسه!
وقتی عشقت واسه همه هوسه
کی باید اشک هاتو پاک کنه
کی می تونه به داد تو برسه!؟

باز عاشق تر از همیشه منم
عشقت آمیخته به روح و تنم
نمی تونم که از تو دم نزنم
مادر داغدار من: وطنم

توی دریا و رودها خونه!
گرگ وحشی توی خیابونه
کی می گه تا ابد زمستونه!؟
تا همیشه بهار من: وطنم

صبر کن عشق من، بساز و بسوز
من شبا خوابتو می بینم هنوز
برمی گردم به خونه مون یک روز
آخر انتظار من: وطنم

وقتی خوشبختی سهم هیچ کسه!
وقتی عشقت واسه همه هوسه
کی باید اشک هاتو پاک کنه
کی می تونه به داد تو برسه!؟

۲۵

با دست‌های سرد و رژ و لاک صورتی
خوابیده است در بغلم، بمب ساعتی!

نه بوسه‌ای و نه بغلی، بی صدا و حرف
مانند بیتی از شعرای حکومتی!!

در یک لباسِ نازکِ چسبان، تمام شب
خوابیده است آن‌ورِ تختم به راحتی

با شوق تن، صبورترم از خودم! ولی
آرام‌تر نمی‌شود این قلب لعنتی

شطرنج‌بازی‌ام که فقط مات می‌شود
در انتهای وضعیتی چندحرکتی!

بر آن خطوط وحشی‌اش از پشت پیرهن
باید صبور بود ولی به چه قیمتی؟!

غرق خیالبافی و مشغول حسرتند
تا صبح، بچه‌های همیشه خجالتی!

جذاب و دور، عاشق و مغرور، خشمگین!
مثل خداست توی کتاب «شریعتی»!!

من یک نیاز مفرطم از عشق و شوق تن
با بوسه‌های سرکش و اعصاب خط‌خطی!

باید به او بچسبم و دیوانه‌اش کنم
باید کمی جلو بروم... ولی با چه جرئتی؟!



بیدار می‌شود که بگوید: «مرا ببوس...»
می‌نوشم از لبان و تنش...
- «به سلامتی!» -

دیوانگی‌اش در تن من، جیغ می‌کشد
تا انفجارِ واقعی بمب ساعتی

در خواب می‌رود بغلم مثل بچه‌ها
جا مانده روی گردن من، رنگ صورتی...

با خاطرات فحش و لگد کوبی
با متهم به صد فقره خوبی!
از جا پرید آدمکِ چوبی
از زیر تخت، اسلحه را برداشت

با گریه رفت توی خیابان و
چرخید دورِ پوچی میدان و
برگشت در شکنجه‌ی زندان و
شلیک شد به رهگذران با خشم

به هر جوانِ شادتر از خنده
به کودکانِ راهی آینده
به پیرهای خسته و شرمنده
رگبار بست توی خیابان‌ها

به ساکنین شهر و مسافرها
به جمع ایستاده و عابرها
به مردم عوام... و شاعرها...
شلیک کرد هرچه گلوله داشت

به مردمان مذهبی و بی دین
بالای شهر و منطقه‌ی پایین
جمعیت پیاده و در ماشین
پاشید خونشان به در و دیوار

پاشید خون قرمز و آبی‌ها
آزگیل‌ها! هلو و گلابی‌ها
مسئول‌های داخل لابی‌ها!
باران مغز بود و دل و روده!!

پاشید خون راست و چپ با هم
پاشید خون باقی دنیا هم
پاشید خون هر چه که می‌خواهم
«پاشید» فعل نیست، شعار ماست!

پاشید روی بال چپ جت‌ها!
بر بندهای راست گُرست‌ها!
پاشید در تمام توالت‌ها
فرقی نمی‌کند چه گهی پاشید!

خون بود یا که شاش و منی؟ خون بود
در حوض‌های آبتنی، خون بود
در بطن گوجه‌ی وطنی خون بود
خونی که در تمامی تاریخ است

با نامه‌ی مچاله‌ی در مشتم
با خنجرِ فرو شده در پشتم
دیوانه‌وار کشتم و می‌کشتم
با گریه‌هام اسلحه خالی شد

وقتی که غرق غصّه و غم بودم
گم گشته‌ای میان عدم بودم
در حالِ اعترافِ خودم بودم!
ای مردم عزیز! کجا بودید؟!

وقتی که سر به زیرِ پتو بردم
وقتی که قرص خوردم و می‌خوردم
روزی هزار مرتبه می‌مردم
ای مردم عزیز! کجا بودید؟!

وقتی شبانه پیر شدم در بند
خشکید روی صورت من لبخند
وقتی همه به خانه‌ی خود رفتند
ای مردم عزیز! کجا بودید؟!

ای مردم همیشه همین جوری!
بنیان‌گذار دوستی و دوری!
من خسته‌ام از این ادبِ زوری!
ای مردم عزیز! شما ریدید!!

خر توی آخورش علفی دارد
هر کس بهانه و هدفی دارد
توجیه‌های مختلفی دارد
حرفی نمانده است به‌جز شلیک...



توی سرش هزار شبِ معکوس
در سینه‌اش تلاطمِ اقیانوس
بیدار شد به‌زحمت از این کابوس
لبخند زد... و رفت سرِ کارش!...
در زیر تخت، اسلحه‌ای پُر بود...

۲۷

اگه کوه بلندم
باید فرو بریزم
ندارم طاقتش رو
نکن گریه عزیزم

نذار بارون بگیره
همه روزای هفته
نکن گریه عزیزم
چرا دلت گرفته؟

نکن گریه عزیزم
که روز خود کشیمه
صدای خنده‌ی تو
تموم دلخوشیمه

نذار بارون بگیرن
به اون چشما اسیرم
بگو برای چشمت
بمیرم یا بمیرم

به گرمی یه بوسه
بذار گم بشه پاییز
اگه گریه کنی تو
غم انگیزه همه چیز

بذار چشمت بخندن
که گرم و باشکوهه
به من تکیه کن از اشک
که پشت تو یه کوهه

نکن گریه عزیزم
که روز خود کشیمه
صدای خنده‌ی تو
تموم دلخوشیمه

نذار بارون بگیرن
به اون چشما اسیرم
بگو برای چشمت
بمیرم یا بمیرم

با احترام به: منوچهر احترامی، پوریایی، گربه‌های گوهر دشت
و تمام یوزپلنگ‌هایی که با من دویده‌اند!

چند تصویرِ تا همیشه سیاه
اوج تصویرسازی من بود
آن که در کوچه ناگهان له شد
گربه‌ی نازنازیِ «من» بود

گربه‌ی «لیلی» از اتاق آمد
با همان چشم‌های بازیگوش
خون و شلاق در سرم پیچید
حکم او: مرگ! جرم او: آغوش!

پای یک حوضِ خالی از ماهی
شیطنت کرد گربه‌ی «پوری»
بعد از مرزها فرار شد و
بعد هم مُرد از غمِ دوری

گربه‌ی «مصطفی» بهانه گرفت
غر زد از دردهاش آهسته
در هجوم شکنجه‌ها جان داد
توی سلول، دست و پا بسته!

گربه‌ی «مهدی» اعتراض نکرد
تنبل و خسته توی خانه نشست
تا که یک صبح زود پیدا شد
لاش‌اش توی کوجه‌ای بن‌بست

ناقلا بود گربه‌ی «مهری»
یک پرستو! به‌صورت علنی
تا که یک روز نوبت او شد
مثل یک جنس دورریختنی!

چند راز بزرگ افشا شد
با فضولیِ گربه‌ی «اکبر»
بعد از آن تا ابد از او نشنید
هیچ کس، هیچ‌وقت، هیچ خبر

گربه‌ی «هادی» اهل دعوا بود
«مرگ بر...» را نوشت بر دیوار
مانده از او میان حافظه‌ها
پوزخندی کنار چوبه‌ی دار



توی چشمش هزار گریه‌ی تلخ
توی قلبش هزار گربه‌ی شاد
تا ابد در حیاط می‌چرخد
وطنم مثل گربه‌ای آزاد...

۲۹

مثنوی «سورةالچهار!»

چهار هار...

قسم به چهارِ غاز شده!

چهار هار...

قسم به دری که باز شده

و تو چه می دانی که چهار چیست؟!

چهار

چهار مرتبه تکرار کن

چهار

که نیست

به‌غیر رمز میان من و چهار نفر

بخوان:

چهار

بخوان مؤمنانه‌تر از هر ↓

کسی که ایمان آورده است

باز بخوان!

چهار

در شب اعدام و اعتراض

بخوان!

به یاد خون جوانان

به یاد اشک پدر

به یاد سگته‌ی مادر

به یاد بغض تو در ↓

شکنجه

باز شکنجه

شکنجه‌گاه

بخوان!

چهار

رمز من و تو در انفرادی

آه...

چهار

یک عدد عاشقانه‌ی بی‌مرز

چهار

علت پیدایش جهان، بالفرض!

بخوان

چهار

بخوان در تمام میدان‌ها

بخوان که با تو بخوانند تیرباران‌ها

در انفرادی‌ها

پای قبرها

بر دار

بخوان بلند

بخوان عاشق و بلند

چهار

چهار یک عدد عاشقانه است

بخوان

به یاد آنچه نگنجیده است توی زبان

بخوان

که با تو بخوانم رهاتر از شادی

بخوان

چهار

که رمزیست شکل آزادی

بدون قاعده، قانون و شکل و محدوده

بخوان

چهار

که این رمز بین ما بوده

چهار بوسه‌ی بی‌وقفه از ازل به عدم

چهار مرتبه لبخند در نهایتِ غم

چهار خشم فروخورده در عزاداری
چهار مرتبه گفتن که دوستم داری
چهار قرن به دنبال یک نفر گشتن
چهار رفتن تا خودکشی و برگشتن
صدای گریه‌ی از چاه دستشویی‌ها
چهار قطره‌ی خون، توی بازجویی‌ها
مقدس است

که رازی فراتر از عدد است

چهار

علتِ امید در جهان بد است

و تو چه می‌دانی که چهار چیست؟!

که تو

چهار بودی و هستی

به جز تو نیست

که تو

شبیهِ خاطرهای گنگ از وطن خوبی

دلیل قطعی هر چیزِ واقعاً خوبی

بخوان

چهار

که ما پای دار خوشبختیم

که عاشقیم

که دیوانه‌وار خوشبختیم

بخوان

چهار...

۳۰

پریدم... در قفس گرچه به بال و پر نیازی نیست
که می‌میرم... به تیر و گاز اشک‌آور نیازی نیست

جهان هیچ است و قبلش هیچ و بعدش هیچ غیر از هیچ!
به تسکینی برای لحظه‌ی آخر نیازی نیست

رهایم کن در این کابوسِ در کابوسِ در کابوس
که غمگینم، به یک رؤیای غمگین‌تر نیازی نیست

که این ققنوس می‌میرد، کسی هم برنخواهدخواست!
بزن آتش مرا، حتی به خاکستر نیازی نیست

رفیقم می‌زند، از پشت، زخمی بر تن زخمیم!
اگرچه خوب می‌داند به آن خنجر نیازی نیست

پناه آورده‌ام از زشتی دنیا به این خانه
در این دیوارها، به پنجره یا در، نیازی نیست

کسی خط می‌زند از آخر این قصه رؤیا را
که می‌داند به آن پایان خوش، دیگر نیازی نیست

پریدم از فراز «برج آزادی» که آزادی‌ست
برای خودکشی کردن به بال و پر نیازی نیست

۳۱

دست‌هام مصنوعی‌ست
چشم‌هام مصنوعی‌ست
بیضه‌هام مصنوعی‌ست
خواب‌هام مصنوعی‌ست
ترس‌هام مصنوعی‌ست
ابر‌هام مصنوعی‌ست
باد‌هام مصنوعی‌ست
برگ‌هام مصنوعی‌ست
هیچ‌چی طبیعی نیست
کشته‌های در بلوار
جمله‌های بر دیوار
خنده‌ی «رضا گلزار»
گریه‌های کودکِ کار

عکسِ توی گوش‌ها
نرخ خودفروشی‌ها
بغضِ دائمِ خواهر
این همه سکوت پدر
ذکر گفتنِ مادر
چشم‌های ناباور
گرد ماندن میدان
ظهر داغ تابستان
گاوهای بی‌پستان
خواب‌دیدن زندان
بغض‌های در سینه
ترس‌های دیرینه
شهر مملو از کینه
عکسِ توی آینه
بو و مزه‌ی ساندیس
چشم‌های قرمز خیس
اشک ابرهای خسیس
کوچه‌ی بدون پلیس
زل زدن به سقف اتاق
زل زدن به سقف اتاق
زل زدن به سقف اتاق
زل زدن به سقف اتاق
صحبتِ درِ گوش‌ی
سکسِ بی‌هماغوشی
ترسِ از فراموشی
شمع رو به خاموشی

عشق‌های مدّت‌دار
 اضطرابِ دیدنِ یار
 گریه با صدای نوار
 گریه با عبور قطار
 گریه موقع دیدار
 گریه داخل بازار
 گریه کردنِ بسیار
 گریه کردنِ بسیار
 چشم تا ابد بیدار
 روح تا ابد بیمار
 گریه با صدای سه‌تار
 گریه توی هق‌هقِ نبی
 گریه‌های پی‌درپی
 بین ناخن و گیتار
 با نوازش ویولن
 با دهنده‌ی ماراتون
 فصلِ ناتمامِ شکار
 موش‌های در دیوار
 گریه‌های آدم‌خوار
 برج‌سازی سردار
 اعترافِ تحت‌فشار
 خنده از سر اجبار
 گریه از سر اجبار
 طعم خون ته انبار
 طعم خون ته اخبار
 خون در ته ادرار

روی بر گه‌ی اقرار
نعش‌های بر سرِ دار
کشته‌های در بلوار
خونِ در خیابان‌ها
بغضِ تیرباران‌ها
در دل زمستان‌ها
باز انتظار بهار
باز انتظار بهار
با گلی که در کاشی‌ست
سبزهای که نقاشی‌ست
تیغ و صورت کفی‌ام
شعرهای فلسفی‌ام
بوسه توی خانه‌ی تو
شعر عاشقانه‌ی تو
هیچ‌چی طبیعی نیست
هیچ‌چی طبیعی نیست
هیچ‌چی طبیعی نیست...

۳۲

مودیه! بدقلق! بداخلاقه!
ناخودآگاه می‌ده آزارم
می‌ده آزار و دوستم داره
می‌ده آزار و دوستش دارم

ممکنه بایه حرف نامربوط
وسط کوجه‌ها رهام کنه
ممکنه موقع هماغوشی
بایه اسم دیگه صدام کنه

ممکنه خویبای غمگینم
توو نگاهش شبیه عیب بشه!
بی‌خبر بایه گوش‌خاموش
ممکنه چند هفته غیب بشه!!

اگه این دردو تا ابد بکشم
اگه از دست اون دیوونه بشم
باز دیوونه وار عاشقشم
باز دیوونه وار عاشقشم

بی قراره، حسوده، مشکوکه
از همه دوستان بیزاره
گریه مو در میاره با حرفاش
باز می گه که دوستم داره!

می گم این وقت شب کجا بودی؟!
می گه عشقم چرا حسود شده؟!
جای بوسه ست روی گردنش و
می گه خورده به در، کبود شده!

می تونه خواب باشه، زیر پتو
از خیابونای شلوغ بگه
می تونه توو چشم زل بزنه
روز و شب، تا ابد دروغ بگه

اگه این دردو تا ابد بکشم
اگه از دست اون دیوونه بشم
باز دیوونه وار عاشقشم
باز دیوونه وار عاشقشم...

۳۳

از بچگی ات عاشق غم‌ها بودی
تنها بودی، همیشه تنها بودی
با الکل و قرص و تیغ و سیگاری و عشق
با هم هستیم تا تهِ نابودی

۳۴

هر کس که رسید از تنم کام گرفت
این تن که نمادِ هرزگی نام گرفت
می‌گفت نتاب روی این شهر سیاه!
خورشید که پشتِ کوه آرام گرفت

۳۵

بگذار دوباره اشتباهت بکنم
یا دست در آن موی سیاهت بکنم
آرام بخواب مثل شب در بر که
می خواهم تا صبح نگاهت بکنم

۳۶

رسیده درد به اعماق استخوان، «بکتاش»!
نمانده هیچ امیدی برایمان بکتاش

نه هیچ معجزه‌ای شد، نه هیچ موعودی
رسید از پس ابری در آسمان بکتاش

و «روزگار غریبی ست نازنین!» که رفیق
رفیق را بفروشد برای نان بکتاش

صدای چکمه‌ی سرباز و تیر می‌آید
وطن که نیست، شده مثل پادگان بکتاش

«که زیر بارش یکریز برف، مدفون شد»
هزار گریه و صدها تنِ جوان، بکتاش

یکی نبود و کلاغی به خانه‌اش نرسید
و مُرد آخر این قصّه قهرمان، بکتاش

دلم برای تو تنگ است و تا ابد این درد
سبک نمی‌شود از گردشِ زمان بکتاش

دلم برای تو تنگ است، تنگ یعنی مرگ!
کجاست خانه‌ی آن چشم مهربان، بکتاش؟!

«بخوان به نام گل سرخ، در رواق سکوت»
که زنده‌اند و نمیرند شاعران، بکتاش

رهاتر از کلمه، تا ابد از آن بالا
بخند مثل همیشه به این جهان بکتاش

۳۷

نمونده برات
شوق خنده‌ای
یه پرنده‌ای
گم کردی انگار
آسمونتو
داری می‌بندی
چمدونتو
یه مسافری
می‌خوای که بری

هنوز تو و خونه‌س
کفش راحتیت
رژ صورتیت
بوی پیرهننت
خواستنتنت
این پیک آخر
به سلامتیت

هر جا شک کردی
خواستی برگردی
از هیچ‌چی نترس
صدام کن فقط
من اینجا هستم
نگران نباش...

یه مسافری
می‌خوای که بری
با عشق تازه!
توو خونه‌ی من
توو خونه‌ی تو
دری که بازه
بسته نمی‌شه
عاشق از عشقتش
خسته نمی‌شه

اگه که یه روز
خون توو دلت کرد
میون طوفان
اگه ولت کرد
اگه که شبا
گریه می کردی
کم آوردی و
خواستی برگردی

از هیچ چی نترس
صدام کن فقط
من اینجا هستم
نگران نباش

۳۸

به تصویر در آینه زل می‌زنم
و به این فکر می‌کنیم
که کدامان واقعی‌تریم

گاهی خوابی که دیده‌ام
از من بیدار می‌شود
گاهی شکستن یک بشقاب
آن را به شکل واقعی‌اش برمی‌گرداند
گاهی پرنده‌ای که تیر می‌خورد
تیری‌ست که پرنده خورده است!

پنج سالم که بود
لولویی را دیدم قایم شده در کمد
که با دیدنم دیوانه وار جیغ کشید
در کمد، مرا بست
عروسکم مرا به تخت برد و خواباند
با خواندن قصّه‌ای
که هیچ کدامان بلد نبودیم

۳۹

شور است مزّه‌ی لبِ خونِ خواهِ یار، شور!
چشمِ زمانه و بغلِ اشکبار، شور

دنیاست در «کرشمه» و لب‌هایِ مادر «اوج»
پخش است در اتاق و سَرَم، از سه‌تار، «شور»

چسبیده‌ای به پوستم و از هراسِ صبح
افتاده است توی دل بی‌قرار، شور

می‌رقصمت طناب‌به‌گردن... که عاشقم!
حلاجم و رسیده به بالای دار، شور

قلب مرا بگیر و بچش... تا بگویی ام
خون است یا نمک که شده این انار، شور؟!

دشوار بود آن همه بی هم، بدون هم
اما نمرده است در این انتظار، شور

تا چشم های مست تو در خانه ی من است
زنده ست تا همیشه در این روزگار، شور...
■

از خواب می پریم... که دیگر نمانده است
در چشم من امید و به لب های یار، شور

از دبه ای به یک دهن و از دهن به گه!
این بود کلّ زندگی یک خیارشور!

۴۰

انداخت از دستش تفنگش را
بست آن دو چشم اهل جنگش را
چسباند لب‌های قشنگش را
آن ماهیان سرخ‌رنگش را
محکم به لب‌های تب‌آلودم

از داغی بی‌وقفه‌ی آن لب
غم‌گینی آن چشم لامذهب
می‌سوخت کلّ هستی‌ام در تب
در بازوان محکمش هر شب
از شش جهت آزاد و محدودم

تن بود و شوقی که به تن می ریخت
موجی که از گیسوی زن می ریخت
دیوانگی در قلب من می ریخت
لج کرده بود و در لجن می ریخت
رؤیای دریا در سر رودم

دستی که به این مُرده گرمی داد
آن لب که به شب بال و پر می داد
آوازهایی تلخ سر می داد
چشمان خیس تو خبر می داد
از رفتنت، از گریه‌ی زودم

می رفت با گل‌های پرپر، باد
می رفت تا یک باغ دیگر، باد
پاییز بود و رفتنم بر باد
از آخرین سیگار تو در باد
عمری ست که در آتش و دودم

من ترس بچه در خیابانم
اندوه یک گل در زمستانم
احساس «داش آکل» به «مرجانم»
من زنده‌ام، اما نمی دانم
اسم کسی که عاشقش بودم
دیگر چرا یادم نمی آید؟
دیگر چرا یادم نمی آید؟...

۴۱

هزار دفه مُردیم
شبو عقب بردیم
خورشیدو آوردیم...
و بعد صبح نشد!

نوشتیم از فردا
توو گریه‌ی سارا
رو بغض دیوارا
توو شرم میدونا
کف خیابونا...
و بعد صبح نشد

از خونه‌ی دیوا
فانوسو دزدیدیم
ستاره رو چیدیم
به بوسه برگشتیم
تیرگیو کشتیم...
و بعد صبح نشد

به خاک بخشیدیم
اون همه هرگز رو
انار قرمز رو
صدای بارونو
شهر پُر از خونو...
و بعد صبح نشد

رو دست‌ها بردیم
رفیق بی سر رو
نعش برادر رو
صدای شلاقو
سوختن باغو...
و بعد صبح نشد

تمام اون شب‌ها
نشست با وحشت
یه بچه توی کمد...
و بعد صبح نشد!

و دیگه صبح نشد...

و دیگه صبح نشد...

از گریه‌های مستی‌ام در شب‌نشینی‌ها
از کشتن صدمبارهی «مهسا امینی»‌ها

از خط‌کش ناظم برای لاک هر ناخن
از شعر خواندن در میان زنگ‌دینی‌ها!

از خودکشی کارگرهایی که بیکارند!
افتادن بازارها در دست چینی‌ها

مسئول قسمت کردن باتوم یا ساندیس
از کشتن رؤیای ما کارآفرینی‌ها!!

تیری به قلب نوجوان پانزده‌ساله
آتش زدن در خوابِ مجروحِ «اِوینی‌ها»...



یک روز برمی‌گردم از تبعید تا خانه
که خسته‌ام دیگر از این بی‌سرزمینی‌ها

آن روز خشمم انتقامی سخت خواهد شد
که زنده هستم برخلاف پیش‌بینی‌ها

آن روز می‌چینم برای شام آزادی
سرهايتان را یک‌به‌یک بر روی سینی‌ها

تو خوبی

شبیهِ غروبی که از پشت شیشه همیشه به من، به وطن ربط دارد
ستون‌های چوبی این خانه‌ی عاشقانه
بدون دلیل و بهانه به زن ربط دارد
به نزدیکی و دوری دوست
به حسن سرانگشت بر پوست
به تاریکی مطلق هیچ در مشت
به عاشق شدن ربط دارد

تو خوبی

شبیهِ یک آهنگِ دل‌تنگ را از دو سوی جهان گوش دادن
به گوشیِ خاموش و آغوش او فکر کردن
به بغضِ پلنگِ پتو فکر کردن
به بوی تنش که مرا می‌سپارد به هر موج
که دفنم کند توی دریاچه‌ای باستانی
به جنگِ جهانی در خواب‌هایم
که می‌آیم از اوج، پایین و پایین
به یک جوجه که مادرش دیر کرده
به یک بغضِ سنگین که توی گلو گیر کرده

تو خوبی

شبیهِ کشش‌های آتش به پنبه
پس از هفته‌ها دیدنت چندشنبه
از این مردِ آماده‌ی مرگ
از آن آخرین برگ
به تو پل زدن
تو را دیدن و بو کشیدن به محض رسیدن
هوس کردنِ بوسه بر گردنت
بغل کردنت از زمین و زمان مثل بادی رها
به آن چشم‌ها زل زدن

تو خوبی

صدای «حمیرا»ی در «جاده‌های شمالی»
شبیهِ تکان خوردنِ شانه در رقص‌های جنوبی

در این روزهایی که با سوز از چشم خیسم به تو می نویسم
در آن لحظه ای که رفیقان نزدیک
در آن راه بی ماه تاریک
پس از دیدن برق شلیک
مردد شدند
من از اسب افتادم و عاشقانم
همه از کنارم فقط رد شدند
اگر دوستان بد شدند
در آن روزهای عمودی دودی
پس از بر تنم جای زخم و کبودی
تو بودی
در این روزهای فقط گریه در حال مستی
تو هستی

من از یاد بردم که از یاد بردم
زمین را، زمان را، غم جاودان را
همه دوستان را، همه دشمنان را
غم عشق و نان را
فراموش کردم
تو ماندی فقط بر تنم مثل یک خالکوبی
به آغوش تو فکر کردم
به آواز خاموش تو فکر کردم
تو خوبی
تو خوبی...

سکوت محضِ رَحِمِ را و حسّ زندان را
 خیال کردنِ آینده‌ای درخشان را
 فضای بیمارستان و جیغِ مادر را
 صدای دکنر و لبخندهای آخر را
 خراب کردنِ بااحتیاط، پوشک را!
 بغل گرفتن و خواباندن عروسک را
 بلوغ و شهوتِ زیر ملافه پنهان را
 قدم زدن، همه‌ی عصرها خیابان را
 کتاب درسی و کنکور و شب‌نخوابی را
 تب سیاسی و اعدام انقلابی را
 صدای خنده‌ی در خوابگاهِ غمگین را
 قطارِ در سفر و ساک‌های سنگین را
 شرابِ ناب و لبِ داغِ داغِ ساقی را
 ادامه دادنِ لبخندِ اتّفاقی را

به باد دادن سیگارهای بر لب را
به نشئگی گذراندن، تمامی شب را
شبانه، در بغل یار، عشقبازی را
بغل گرفتن یک آدم مجازی را
شلوغی و هیجان شب تولد را
میان حوض، رها کردن تن خود را
ته اداره، به تکرار، کشتن من را
تمام هفته سر کار و کار، رفتن را
درست کردن ابرو و مو و ناخن را
شب عروسی و رقص میان سالن را
تمامی «بروفن»ها و درد کردن را
شبانه حسرت تولید بچه کردن را
دو چشم بسته و سرگیجه بر بلندی را
خرید خانه و هر جور قسط بندی را
به سمت خانه کشیدن، کلافه‌ی تن را
جلوی تلویزیون، توی خواب رفتن را
جدایی دو تن سرد و سکس زوری را
نگاه حاکی از چند قرن دوری را
هجوم موی سپید و صدای لرزان را
به زور قرص، گذر کردن زمستان را
شنیدن خبر مردن عزیزان را
غریب بودن هر کوچه و خیابان را
فضای بیمارستان و حس زندان را
نخواستیم!
نخواستیم به این شعر پوچ برگردیم
همان دقیقه‌ی آغاز، خودکشی کردیم...

۴۵

روز بدی بود
جنگ عشق و تیغ
بهترین هدیه
خنجر رفیق!

اشک بچه‌ها
به خاطر نون
دیدنت توو خواب
گوشه‌ی زندون

جای اون زخما
مونده تا ابد
کی تموم می‌شه
این روزای بد؟

چشامو بستم
که دوری کنه
به دلم گفتم
صبوری کنه

روز بدی بود
مرگ اعتماد
شاخه‌های سبز
توی دست باد

چشم مادرا
پُر از اشک و خون
سوختن خونه
به دست جنون

جای اون زخما
مونده تا ابد
کی تموم می‌شه
این روزای بد؟

چشامو بستم
که دوری کنه
به دلم گفتم
صبوری کنه

۴۶

نگاه کرد به اطراف، یار با باتوم!
رسید از ته جاده، سوار با باتوم!!

کسی به کله‌ی من زد، کسی به شیشه‌ی بانک
کسی قدم زده شد پای دار با باتوم

بزن بزن شده بودم به زن به مرد به رفت
تمام زندگی‌ام با خیار، با باتوم!!

بزن بزن شده بودم از آن سرِ «تبریز»
به گریه‌های تو در «چابهار» با باتوم

بزن بزن شده بودم تمام «تهران» را
که رقص می‌کنم از بی‌قرار با باتوم

سراغم آمده بودند پشت تنهاییم
صدایشان می‌آمد به غار با باتوم

کبود بود زمستانِ دائمِ تقویم!
که رفته بود از اینجا بهار با باتوم

تمام دنیا می‌زد به صورتِ دنیا
تمام دنیا آمد کنار با باتوم!

تمام دنیا قاییل بود و هی قاییل
کلاغ خواند ولی قارقار با باتوم!

به جان هم افتادند در معابرِ شهر
تمام مردمِ تحتِ فشار با باتوم

به جان هم افتادند در خیابان‌ها
هزار کارگر و کاردار با باتوم

به جان هم افتادند توی قبرستان
بدون حرف، دو سنگ مزار با باتوم!

به جان هم افتادند داخل یک راه
دو تا هواپیما و قطار با باتوم!!

به جان هم افتادند توی جنگل‌ها
گراز و چلچله و شیر و مار با باتوم

به جان هم افتادند لحظه‌ی کشتن
شکارچی و تفنگ و شکار با باتوم

به جان هم افتادند در میان کتاب
دو قطعه شعر، پس از انتشار با باتوم

به جان هم افتادند روی یک استیج
نی و فلوت و درام و سه‌تار با باتوم

به جان هم افتادند داخل حمام
امیر و قیصر و ... توی بخار با باتوم!!

به جان هم افتادند توی صحراها
هزار عاشق در انتظار!! با باتوم

به جان هم افتادند داخل یخچال
غذای چاشت و شام و ناهار با باتوم

به جان هم افتادند توی یک کاسه
هلو و گوجه و سیب و انار با باتوم!!

به جان هم افتادند مملو از نفرت
دوباره مردم امیدوار با باتوم!

امید نیست به چیزی، به هیچ معجزه‌ای
که بسته این‌ورِ راهِ فرارِ با تو
که بسته آن‌ورِ راهِ فرارِ با تو



غزل ادامه... که بر روی شعر افتادم!
کسی به پشتِ سرم زد سه بار با تو...

۴۷

با یه آهنگِ گریه‌دار برقص!
جیغ شو توی کوچه‌های عبوس
واسه تنه‌ایا بغل وا کن
همه‌ی عابرای شهر و بیوس

سرتو خم نکن، بگو که: «نه!»
مث سروی که مونده تو و باده
توو خیابون بزن زیر آواز
واسه تو هرچی هست آزاده

روی دنیا بریز بنزینو
چاره‌ی شب، همیشه آتیشه
اگه این شیشه رو زمین بزنی
آخر قصه‌مون عوض می‌شه

برو توو شهر و عشقو داد بزن
دل بگن از سکوت این خونه
وقتی اون رفته... واقعاً رفته!
چی مهمه برات دیوونه؟!

ساکتو از کتاب و گل پُر کن
برو سمتی که اوّل سفره
تنتو جا بده توو دست نسیم
بذار هر جا می‌خواد تو رو ببره

حرفاتو به یه ناشناس بگو
نصفه شب پشت گوشِ تلفن
رد شو از هر چی خطّ قرمز هست
کلّ ممنوعه‌ها رو تجربه کن

نذار این عقل لعنتیت یه عمر
قلبتو رام فلسفه‌ت بکنه
مست کن، عربده بکش توو اشک
نذار این زندگی خفه‌ت بکنه

برو توو شهر و عشقو داد بزن
دل بگن از سکوت این خونه
وقتی اون رفته... واقعاً رفته!
چی مهمه برات دیوونه؟!

۴۸

از درد پاره می‌شوم و شادم
غده‌ست در میان سرم یا تو؟!
از کیست این جنونِ بلا تکلیف؟
از توست خون در جگرم یا تو؟!
در آینه نگاه بکن محکم!
من به خودت شبیه‌ترم یا تو؟!

آغوش شو، صدام بکن از من
امشب به من دروغ بگو لطفاً

یا آتشم بزن به شب دیدار
یا نامه‌های شعله‌وری بفرست
من مثل بچه‌ها نگران هستم
از روزهای خود خبری بفرست
من طاقتم کم است و دلم کوچک
پیغام عاشقانه‌تری بفرست

بگذار عکس در کمدم باشی!
یا در خیال، مال خودم باشی

در حسرت تماس تو یک عمر است
که پای گوشی تلفن هستم
«یک شب بخواب در بغلم» بودم
«این خواب را تمام نکن» هستم
درد مرا «دکارت» نمی‌فهمد
من «فکر می‌کنم» به تو، چون «هستم»!!

تنها رفیق شاعر تو هستم!
هستم! ولی به خاطر «تو» هستم

قبل از تو من شبیه خودم بودم
حسی عجیب توی نگاهم بود
صدها ستاره در شب من بودند
امید در نهایتِ راهم بود

تو آمدی به زندگی‌ام، دیدم
که هیچ‌وقت شاد نخواهم بود

بعد از تو درد دارم و آشوبم
کُل جهان بد است ولی خوبم!!

خوبم شبیه چلچله بر تخمش
یا بچه در کنار عروسک‌هاش
خوبم شبیه یک زن افسرده
که ناگهان تمام شود شک‌هاش
خوبم شبیه مرد پس از مُردن!
خوابیده با جنازه‌ی کودک‌هاش

شادم! که روح غرقِ غمی دارم
دیوانگی محترمی دارم

دورم برای آنکه نسوزانم
دیوانه‌وار شعله‌ورم از عشق
خون است در میان دلم از غم
دردیست در میان سرم از عشق
از عشق می‌نویسم و می‌دانم
این روزها خراب‌ترم از عشق

قفلم! ولی کلید نمی‌خواهم
غم‌گینم و امید نمی‌خواهم

این شعر، نامه‌ای است پُر از گریه
که هیچ‌وقت پُست نخواهد شد
عهدی‌ست بین ما که جنون بوده
حتی به مرگ، سست نخواهد شد
در مغز من خراب شده چیزی
که تا ابد درست نخواهد شد

غم مانده و نمی‌رود از یادم
اما هنوز در بغلت شادم...

۴۹

من خودکشیِ یک جسدِ که وجدان گرفته است عذابم!
یا تیغِ رویِ شاهرگم باش، یا سمِ بریزِ تویِ شرابم

مستی و از نگاه تو مستم، من واقعاً شبیه تو هستم
آشفته مثل موی تو در باد، مانند چشم‌ها ت خرابم

گنجشکی ام که لانه ندارد، رؤیای عاشقانه ندارد
دریای تو کرانه ندارد، من یک حباب در تهِ آبم!

گاهی به حرف‌ها ت عمل کن، ترسِ مرا بگیر و بغل کن
در آن تنِ جنون‌زده حل کن... من پرسشی بدون جوابم

پشت نمادهای سیاسی، لای خطوطِ این تنِ عاصی
من را نمی‌شود بشناسی! جز هیچ نیست پشتِ نقابم

کوهی و از سکوت تو پیداست رازی که هیچ وقت نگفتم
نگذار روی خاک بیفتم، محکم گره بزَن به طنابم

تنها دلیلِ زندگیِ من، چشمانِ توست: ساده و روشن
اما عوض نمی‌شود اصلاً پایانِ گریه‌دارِ کتابم!



می‌رقصی و تمامیِ شب را می‌کوب... کوب... بر درِ بسته
من خسته‌ام، شکسته و خسته... ترجیح می‌دهم که بخوابم!

۵۰

کبوتر آزاد
گلوی هر فریاد
نترس از این طوفان
در این شب بیداد
بگیر دستم را
که جاده باریک است
بمان کنار من
که صبح نزدیک است

اگر که در شب‌ها
صدای شلیک است
اگر مسیر عشق
هنوز تاریک است
غم سیاوش باش
غرور آرش باش
بمان کنار من
که صبح نزدیک است

■

خبر خوش است، قاصدک
رسیده است بانسیم
من و تو در کنار هم
به روز خوب می‌رسیم

پس از سکوت و اشک‌ها
پس از شبِ جدا شدن
رسیده نوبت بهار
دوباره فصل ما شدن

■

رفیق هم‌پیمان
گذشته‌ی از جان
بمان کنار من
در این خیابان‌ها

میان زندان‌ها
شبیهِ سروی سبز
در این زمستان‌ها
بهار نزدیک است

در این شبِ وحشت
کنار هم شادیم
کنار هم باشیم
من و تو آزادیم
من و تو می‌مانیم
از عشق می‌خوانیم
که خوب می‌دانیم
بهار نزدیک است



خبر خوش است، قاصدک
رسیده است با نسیم
من و تو در کنار هم
به روز خوب می‌رسیم

پس از سکوت و اشک‌ها
پس از شبِ جدا شدن
رسیده نوبت بهار
دوباره فصل ما شدن

۵۱

در سَرَم انتقام می‌لولد
کِرِم دارم! که مار خواهد شد
آنچه ناگفتنی ست می‌گویم
بیت‌ها زهردار خواهد شد
با همین برگ‌های مصنوعی
مطمئنم بهار خواهد شد

گفته بودم بخواب و حرف نزن!
بازیِ مرگ با دُم شیر است
شعر من، مثل بمب ساعتی است
عذرخواهی نکن گلم! دیر است...
«مهدی موسوی» خطرناک است!
شیر، شیر است اگر چه که پیر است

من مرید و مراد خود هستم
 که به سیر و سلوک، تن ندهم
 من رهایم، به جنگِ زرگری
 چند تا کله‌پوک تن ندهم
 سال‌ها در سکوت کز کردم
 تا به دعویِ خوک، تن ندهم

من عقابم به پر زدن مشغول!
 کلّ دنیای خوک‌ها لجن است
 می‌روند از شکم به زیر شکم
 توی جویی که اسم آن وطن است!
 از تمام جهان‌شان اما
 ادبیات و عشق، مال من است

نوپچه‌های گرامی‌اش هستند:
 لات‌ها، دزدها و لمپن‌ها
 یا برای امور مالیدن!
 یا که گرم مجیز گفتن‌ها!
 شعر می‌گویم و مبارزه کن
 همه‌ی شهر با تو، من تنها!!

ای کلاغی که ظاهراً طوطی!
 رفته‌ای توی دیگِ رنگرزی
 تازگی‌ها زبان درآوردی
 از کجا؟ از کدام کله‌پزی؟!
 عربده می‌کشی؟! تو کی هستی؟
 من به تو باج می‌دهم عوضی؟!

ساده‌ام، زودباورم، خوبم
من از ایوب هم صبورترم
هر که با دل به سمت من آمد
با همان شخص، جفت و جورترم
ولی این روزها خطرناکم
از خودم چند قرن دورترم

هرگز این رنج را نمی‌بخشم
هیچ قیدی شبیه «هرگز» نیست!
آنچه ناگفتنی ست خواهم گفت
توی شعرم چراغ قرمز نیست
گور بابای هرچه خواهد شد
آن چنانم که صبر جایز نیست

من رفیقم، رفیق تنهاییان
فارغ از فیک‌ها، مجازی‌ها
مثل تو نیستم، نمی‌گنجم
در جهان دودوزه‌بازی‌ها
که سرم خم نشد، نخواهد شد
جلوی بازجو و قاضی‌ها

دلخوشی به نگاه فاحشه‌ها
بارک‌الله چند تا لمپن!
اگر آئینه شرح عیب گفت
اسم او خائن است یا دشمن
من شبیه تو نیستم اصلاً
پس بده شعرهام را لطفاً

کار تو رندی و وسط بازی ست!
گنده گوزی میان خوف و رجا
پشت سر می کنند مسخره ات
دوستان صمیمی ات هر جا
همه گفتند و باز خواهم گفت:
«جز تو هم رسیده ای به کجا؟»

در جهان تو هر که لات تر است
جنگجویی سترگ خواهد شد
گوسفندی که مهربان تر بود
طعمه ای بچه گرگ خواهد شد
هر عقب مانده ای سیل گذشت
فیلسوفی بزرگ خواهد شد!

پرچم حزب باد در دستت!
لشکر نوچگان تو بر بام
جز سیاهی محض، چیزی نیست
«همه آلودگی ست این ایام»
دوستان: تفاله های سپاه
لایقت: پاچه خارهای نظام

«تا نگویم به شهر، سر نهان
لب از این گفت خام، خامش کن»
چند سالی نباش دور و برم
کم از این زخم ها تراوش کن!
روی من تا ابد حساب نکن
دل به «آدم فروش ها» خوش کن

شعر آمد، ولی نگفتم هیچ!
تا فقط شرح گریه‌ها باشد
شعر آمد، ولی نگفتم هیچ!
باید این درد، بی صدا باشد
من که بخشیدمت، ولی باید
تا ابد را همان جدا باشد

شعر من مبهم است، می دانم!
حرف‌هایم نگفته می ماند
آنچه ناگفتنی ست را یاران
از غم چشم‌هام می خوانند
شعر در وصف چیست یا چه کسی؟
ما چرا چیست؟
عاقلان دانند...

۵۲

خبرِ باد، خبرِ بد
خبرِ بوقای ممتد
خبرِ پرنده‌ای که
دیگه به خونه نیومد

شهر گمشده توی دود
حسرت هوای تازه
گریه با متن خبرها
هی جنازه رو جنازه

بغض دنیا توو گلومه
دارم از گریه می‌میرم
آرزوهای یه نسلو
باید از کی پس بگیرم!؟

خسته مثل شمع در باد
نسل گریه، نسل فریاد
موشکای اشتباهی
یه هوایما که افتاد...

پشت میله‌ها اسیرن
خبرای خوب هفته
هر کی لبخند رو لبش داشت
جلوی گلوله رفته

باورم نمی‌شه دیگه
خبرای خوش توو راهه
«اون پرنده مردنی بود»
«وقتی خونه‌مون سیاهه»

بغض دنیا توو گلومه
دارم از گریه می‌میرم
آرزوهای یه نسلو
باید از کی پس بگیرم!؟

خسته مثل شمع در باد
نسل گریه، نسل فریاد
موشکای اشتباهی
یه هوایما که افتاد...

۵۳

مَث پروانه رو تار عنکبوتِ کهنه، بی تابم
یه چیزی توو سرم افتاده و اصلاً نمی خوابم
یکی با کفش میخی راه می ره روی اعصابم

دلم می خواد برم از پله های خونه مون پایین
دلم می خواد بگویم مشتمو توو شیشه ی ماشین
دلم می خواد... دلم می خواد الان پیشم شما باشین

شما که اسمتون وا می کنه کلّ طلسمارو
شما که برق چشمتون گرفته کلّ دنیا رو
شمایی که نمی فهمید هرگز غربت مارو

چَقْدُرُ سردم، بهار من باش
تَحْمَلَمُ کن، کنار من باش

تمام دنیا مو غم گرفته
دلَم گرفته، دلَم گرفته

منو زنجیر کن اونجایی که اهل دلی باشه
واسه دریای تنهاییم شاید ساحلی باشه
شاید که داخل دیوونه خونه عاقلی باشه

دلَم تنگه واسه آواز خوندن توو خیابونا
دلَم تنگه برای رد شدن از کلّ قانونا
واسه آوارگی توی بیابون مثل مجنونا

شمارو دیدن از یه پنجره که رو به دیواره
با دو تا چشم قرمز که همه ش تا صبح بیداره
با یه شوقی که انگار اولین شب، اولین باره

چَقْدُرُ سردم، بهار من باش
تَحْمَلَمُ کن، کنار من باش

تمام دنیا مو غم گرفته
دلَم گرفته، دلَم گرفته

۵۴

مطروِدِ سیبم باز
خوابی عجیبم باز
در این کلیسا که
من بر صلیبم باز
ناقوس یعنی مرگ
دنیاَم کابوس است
کابوس یعنی مرگ!
بعد از تو، بعد از تو
هر بوسه یعنی مرگ
تو رفته بودی و
من قرص می‌خوردم

با تیغِ در حَمّام
افتادنِ از بام
هی خودکشی می کرد
این عشقِ نافر جام
اما نمی مردم
می دیدمت با اشک
یک عکس در گوشی
یک سایه‌ی وحشی
قبل از هماغوشی
از روح ویرانم
موی زمستانم
ذهن پریشانم
تو بی خبر بودی
خوشحال تر بودی
من قرص می خوردم

هی حرف می زد سقف
هی حرف می زد میز
هی حرف می زد تخت
دُور و برم بودند
توی سرم بودند
انگار در حالِ
ویران شدن بودم
با ترسِ از خانه
با دردِ در سینه

زل می‌زدم با خشم
شب‌ها به آئینه
آن آدم بدبخت
انگار من بودم
تو پیش او بودی
زیر پتو بودی
از روزهای خوب
در گفتگو بودی
من قرص می‌خوردم

یک آرزو بودی
در غربتِ سختم
تنهاییِ تختم
امروز خوشحالم
امروز خوشبختم
دیگر نمی‌آیند
آن چشم‌های خیس
شب‌ها به دنبالم
تو رفته‌ای شاید
تو رفته‌ای شاید
چیزی به غیر از این
یادم نمی‌آید
من رنج می‌بردم
آرام می‌مردم
من قرص می‌خوردم

من قرص می خوردم
امروز خوشحالم
با قلبِ مغلوبم
با تیرِ درِ بالم
با روحِ مجروحم
با عمقِ اندوهم
دیگر دلم قرص است
با قرص‌ها خوبم
چیزی به غیر از هیچ
یادم نمی‌آید...

۵۵

زخمی که به نیش تیغ‌ها خوب شود!
یا آتش داغ، عاشق چوب شود!
فرمانده شده‌ست خسته از پیروزی
تصمیم گرفته است مغلوب شود

۵۶

من نیستم و مراسم نامزدی ست
هر خوب که فکر می‌کنم، غرق بدی ست
دنیا هوس است، کار دنیا هوس است
کی گفت به ما که عشق، چیزی ابدی ست؟!

۵۷

صدای گریه‌ی هوره
صدای بغض کارونه
نمی ترسی، نمی ترسم
که دشمن توو خیابونه

گلوی بچه‌ها خشکه
دوباره آب رو بستن
مسلسل هاشون آماده‌س
توو کوچه منتظر هستن

کی می تونه به غیر از ما
دل دیوو بلرزونه؟
بازم فریاد کن با عشق
که مال ماست این خونه

بازم توو شهر می پیچه
صدای خنده و شادی
می ریزیم توو خیابونا
برای جشن آزادی

داره جون می ده خوزستان
ولی دل هاشون از سنگه
«جهان آرا» کجایی که
توو خوزستان هنوز جنگه!

نذار مرهم رو این زخما
که ما پا تا به سر دردیم
تا وقتی دیوها زندهن
به خونه بر نمی گردیم

کی می تونه به غیر از ما
دل دیوو بلرزونه؟
بازم فریاد کن با عشق
که مال ماست این خونه

بازم توو شهر می پیچه
صدای خنده و شادی
می ریزیم توو خیابونا
برای جشن آزادی

۵۸

به چشمت زل زدم با اشک، روز دستگیری را
دو چشم خسته‌ات، آن روستاهای کویری را

نترسیدیم و خندیدیم، با غم، گوشه‌ی سلول
که ما بیرون زندان تجربه کردیم اسیری را

شبیّه بچه می‌چسبیم به پستان‌ها و می‌گردم
در آغوش عمیقت کهکشانشان راه شیری را

از این موی سپید و آن خطوط زیر چشمانت
جوان بودیم در تقویم و فهمیدیم پیری را

به چشم روشنت چسبیدم این شب را که بی صبح است
به گرمای تنت، این سرزمین سردسیری را

من و تو بین جبر و جبر، دنبال چه می گشتیم؟!
عوض کردیم با خون، راه و رسم ناگزیری را

تو آن سروی که در طوفان، سرت بالاست با لبخند
منم آن بید مجنون! دوست دارم سر به زیری را

به چشمت زل زدم با اشک و در تو خودکشی کردم
به راه‌چاره‌ها ترجیح دادم پیشگیری را!

چه فحشی می تواند لایق این زندگی باشد؟!
چگونه وصف باید کرد این دنیای کبری را؟!...

۵۹

می‌گه بزن بریم از شب
دوباره بسته ساکش رو
امید ترسناکش رو
ولی توو این اتاق سرد
به جزیه اسب چوبی نیست

می‌گه برقصد دیوونه!
بذار بخنده این خونه
می‌گه برقصد و می‌دونه
میون این همه تابوت
که جای پایکوبی نیست

دو تا درخت غمگینیم
با یه نگاه افسرده
دو شاخه‌ی گره خورده
توو جشن ارّه برقی‌ها
صدای دار کوبی نیست

می‌گه من و تو خوشبختیم
با سختیا که توو راهه
با زندگی که کوتاهه
توو افقی که ما هستیم
منظره‌ی غروبی نیست

می‌گه با اینکه غمگینیم
با اینکه خونه تاریکه
روزای خوب نزدیکه
ولی چشاش پر از اشکه
دروغگوی خوبی نیست!

ورمی دارم از اون خونه
یه دونه اسب چوبی رو
دو چشم غرق خوبی رو
یه ساک غرق امیدو
یه انتظار خورشیدو
می‌گم بزن بریم از شب...

۶۰

داد می‌زنم از تو بر سر خیابان‌ها
خسته از زمین و زمان، از تمام انسان‌ها

زهر هم اگر باشد، حاضرم! به شهر بگو
باز به سلامتی‌ات پُر شوند لیوان‌ها

در مدار می‌چرخند، سوگوار می‌چرخند
سمت یار می‌چرخند آفتابگردان‌ها

از شکنجه تا به جنون، از درون و از بیرون
من نوشتمت با خون بر زمین زندان‌ها

چشم‌های معصومت، دست‌های محکومت
خنده‌ها از ته دل، آن ردیف دندان‌ها

آن ردیف دندان‌ها... بوسه‌های من با شرم...
حسّ دست‌هایی گرم در دل زمستان‌ها

هر که عاشقت نشده، کور بوده یا احمق!
خاک بر سر این‌ها، خاک بر سر آن‌ها

عاشقِ مسیر، منم! آن درختِ پیر منم
ایستاده با لبخند در میان طوفان‌ها

راه بی‌گریز تویی، نام هر چه چیز تویی
تا ابد عزیز تویی در تمام دوران‌ها

هر چه این و آن گفتند، هر چه دیگران گفتند
چتر بست و باید رفت با تو زیر باران‌ها

تو به من شبیه‌تری، از خودِ خودم حتی
احتمال ناچیزی ست در میان امکان‌ها

تا که تو بهشت منی، تا تو سرنوشت منی
تا ابد نمی‌ترسم از خدا و شیطان‌ها

با تو از جهان سیرم، تا ابد نمی‌میرم
و شروع خواهم کرد از تمام پایان‌ها...

۶۱

آخرین روزهای آبان بود
مجلسِ سور و ساتِ چوپان بود
مرغِ بی کله می دوید هنوز!
نوبتِ ذبحِ گوسفندان بود
هیچ جایی برای گرگ نبود

مرغِ گردن‌دراز را خفه کرد
خوکِ غیرمجاز را خفه کرد!
یک نفر گفت زیر لب: ما... ما...
باقمه اعتراض را خفه کرد
چیزِ گوساله‌ها بزرگ نبود!!

ترس و شب بود و لرزش دندان
خنجر دوست، قاتل خندان!
- « کاش یک شب غذای گرگ شویم
لأقل بهتر است از زندان... »
گریه می کرد برّه‌ای شب و روز!

در عزای قبیله رقصیدیم
پشت هر قفل و میله رقصیدیم
داخل آن طویله کشته شدیم
داخل آن طویله رقصیدیم
تا بدانند زنده‌ایم هنوز!

جرم ما چیست؟ زندگی کردن!
خوردن و سکس و برّه آوردن
آن که نی زد برای تنهایی
بعد چاقو گذاشت بر گردن
خاک پُر خون، همیشه خاک تر است

آخر فیلم نیستم شاید
تا که چاقوی او چه فرماید!
می خورد تگّه تگّه چوپان را
آخر فیلم، گرگ می آید
آخر فیلم، ترسناک تر است!

هفته‌ها در مسیر تکرارند
ابرها مثل ابر می‌بارند
راه‌ها پاک می‌شود از خون
گوسفندان ساده‌دل دارند ↓
جشنِ نوزاد تازه می‌گیرند!

از فراسوی خواهش‌تن‌ها
رقص شلوارها و دامن‌ها
من عزادار دوستان هستم
که به یک چیز دلخوشم تنها:
همه یک روز خوب می‌میرند!!

آخرِ فیلم، ترسناک‌تر است
آخرِ فیلم، ترسناک‌تر است...

۶۲

نگاه غمگینت
لباس خونینت
تن پُر از خشم
گل‌وله در چشمت
سقوط پروازت
صدای آوازت
فرشته‌های کبود
خفه‌شده در دود
قصه‌ی تلخی بود
که آخرش خوب است

گل جوان را هم
پرندگان را هم
رفیقمان را هم
یکی یکی کشتند
بگو: نمی خواهم!
به این شب ممتد
به این توهم بد
بگو: نمی خواهم!
نترس تا به ابد
که آخرش خوب است

در انتظار بهار
کنار چوبه‌ی دار
پس از شکنجه‌ی تن
پس از شکنجه‌ی روح
به وقت خُرد شدن
اگر که شک کردی
پس از شکنجه‌ی یار
اگر کم آوردی
به خاطرت بسپار
که آخرش خوب است

۶۳

رها می‌کنه، می‌ره مثل نسیم
می‌ترسه از این کشمکش خسته شه
نمی‌خواد بمونه تو آغوش من
نمی‌خواد به این مرد وابسته شه

کسی رو نمی‌بینه غیر از خودش
جهان فرق داره از اون زاویه
نمی‌فهمه معنای تنهاییو
نمی‌دونه که گریه کردن چیه

نمی‌خواد به این زندگی تن بده
نمی‌خواد توو آغوش من پیر شه
می‌خواد کلّ دنیا رو عاشق کنه
می‌ترسه بمونه، یه وقت دیر شه!

از اون چشم، از اون لب، از اون موی خیس
نمی‌شه گذر کرد و مجنون نشد
می‌دونم تهش باز تنهاییه
نمی‌شه ولی عاشق اون نشد

یه خواب خوشه که تهش خالیه
یه ماهی لغزنده‌ی سرکشه
نمی‌شه که بادو یه جا بند کرد
نمی‌تونه اصلاً که عاشق بشه

یه تصویر جادوییه مثل خواب
توو فنجون فال کسی نیستش!
می‌تونی بمونی و غرقش بشی
یه دریا! که مال کسی نیستش

نمی‌خواد به این زندگی تن بده
نمی‌خواد توو آغوش من پیر شه
می‌خواد کلّ دنیا رو عاشق کنه
می‌ترسه بمونه، یه وقت دیر شه!

از اون چشم، از اون لب، از اون موی خیس
نمی‌شه گذر کرد و مجنون نشد
می‌دونم تهش باز تنهاییه
نمی‌شه ولی عاشق اون نشد

۶۴

من نگرانتم
توو کوچه آشوبه
می خندی و می گی
هرچی بشه خوبه

من نگرانتم
یه ترسی باهامه
این روزا حرف حق
جوایش اعدامه

تو سطری از عشقی
توو جزوه‌ی درسی
صدات ممنوعه
ولی نمی ترسی

پرنده می خونه
بازم بهار بشه
درخت می ترسه
که چوب دار بشه
من نگرانتم...
من نگرانتم...

یکی باید باشه
که اعتراض کنه
توو لحظه‌ی اعدام
طنابو باز کنه

وقتی همه خوابن
یکی باید پاشه
یکی که می تونه
شویه تو باشه

به جونم افتاده
یه اضطراب زیاد
که پرپرت بکنن
مث گلی در باد

پرنده می‌خونه
بازم بهار بشه
درخت می‌ترسه
که چوب دار بشه

من نگرانتم...
من نگرانتم...

۶۵

بی تاب، بی خواب، بی عشق... یک نامه‌ی بی‌نشانی!
جز زخم‌هایم چه مانده، از سال‌های جوانی؟

کردند در خون پَرم را، چشمان ناباورم را
آن دوستان که سَرم را کردند با مهربانی!

از جمع، بیگانه ماندم، یک عمر دیوانه ماندم
محبوس در خانه ماندم با سایه‌هایی روانی

تنهای در هر تجمّع، دل‌خسته از هر تنوّع
مانند حسّ تهوّع در محفل شعرخوانی

تنها رفیق صمیمی، نوشابه‌های رژیمی
یک کارمند قدیمی، در قسمت بایگانی

یک عمر در جستجو ماند، بغضی که در خود فروماند
فریاد من در گلو ماند، لعنت به این ناتوانی!

خود را به دیوار می‌زد، این قلب که می‌ستیزد
ای کاش روزی بریزد، این خانه‌ی باستانی

انسان در مانده‌ای بود، مهمان ناخوانده‌ای بود
سرباز جامانده‌ای بود از جنگ‌های جهانی

در آینه شکل من بود، ترکیبی از مهر و خشم
که زل زده توی چشمم یک عمر با بدگمانی

شب بود در حجم کوله، گل بود در متن لوله!
تبدیل شد به گوله، با اتّفاقی زبانی!!

خشم و جنون را به غم ریخت، شب را سر صبحدم ریخت
کُلّ جهان را به هم ریخت، در پیچشی داستانی!

با سال‌ها بی‌قراری، از هر بهشتی فراری
ترجیح می‌داد باشد در دوزخی جاودانی

با جای هر زخم خندید، از هیچ چیزی نترسید
نسلی که یک عمر رقصید با بوق آتش‌نشانی

۶۶

گاهی بشوم مست، برایم کافی ست
سیگار اگر هست، برایم کافی ست
من دوست ندارم که به جایی برسم
یک کوچهی بن بست برایم کافی ست

۶۷

محصول درخت‌ها شده دار فقط
مانده‌ست به جا تلخی و آوار فقط
از ما چمدانی که به غربت می‌رفت
از خانه‌ی ما چهار دیوار فقط

۶۸

شب اعدام و زندونه عزیزم
توو کوچه جویی از خونه عزیزم
نه رعد و برقه، نه طوفان، نه بارون
صدای تیر بارونه عزیزم!

شبه اما دلم غرق امیده
شبه اما عزیزم آخر اشه
اگه تلخه، اگه سرشار اندوه
باید پایان قصه، خوب باشه

«یه روز این ناله‌ها آواز می‌شه
پرنده عاشق پرواز می‌شه
اگه با هم بمونیم و بخونیم
یه روز درهای زندون باز می‌شه»

می ترسن خنده‌ها تُو و شب پیچ
می ترسن باد موها تو ببینه
قفس رو بشکن و آواز سر کن
که تنها راه آزادی همینه

صدات غمگینه اما پُر امیده
صدات مثل یه تقویم جدیده
صدات یه رمزه، یه رازه که دیگه
به گوش مردم دنیا رسیده

«یه روز این ناله‌ها آواز می شه
پرنده عاشق پرواز می شه
اگه با هم بمونیم و بخونیم
یه روز درهای زندون باز می شه»

۶۹

باید که اعتماد کنم یا نه؟!
این بوسه واقعی ست؟!
نمی دانم!
از هر چه هست و بود، پُر از خشمم
از هر چه بود و هست پشیمانم
در من شکسته کسته شکسته ته...
پس قطعه قطعه بچسبانم:

سردرد مثل جفجغه بعد از جلق
پستان مادرم وسط گریه
از خود کشیم داخل دانشگاه
تا قرص آخرم وسط گریه
کابوس غیر منطقی از تکرار
از خواب می پریم وسط گریه

این قطعه‌های مبهم و آشفته
از خاطراتِ یک نفرِ دیگر
این عاشقانه‌های پراکنده
در دست‌های یک پسرِ دیگر
از خود فرار کردن از هر در
در پشتِ در، دوباره درِ دیگر

تصویری از معاشقه با همجنس
رنگین‌کمان در قفس افتاده
از هیچ‌جای فاجعه‌سُر خورده
در دست‌های هیچ‌کس افتاده
تصویرِ خطِ مسخره‌ی پایان
یک قهرمانِ از نفس افتاده

باتوم و تیر و خون و فراموشی
تابوتِ دوست‌ها به سرِ شانه
افسردگی و جنگ هیولاهای
با هر امید در وسط خانه
تصویرِ مشتِ خونی در شیشه
تصویرِ قرص خوردنِ دیوانه

آهنگ شاد و مستی و رقصیدن
آهنگ شاد و مستی و رقصیدن
آهنگ شاد و مستی و ...
شلاق و ...
سیگاری یواشکی و خنده

از بوسه
بوسه
بوسه
ته باغ و...
آن ترس از گناه و جهنم که...
آن دست‌های لعنتی داغ و...

تنها شدن... به خاطر چی یا کی؟!
تنها شدن... رها شدن در باد
تنها شدن به شکل شدن از خود
از هر نظر که فکر کنی آزاد
از هر نظر که فکر کنی تنها...
در کوچه سایه‌ای به زمین افتاد!

پستان مادرم وسط گریه
آغوش واقعی عروسک‌هام
شب در برابرم وسط گریه
آغوش واقعی عروسک‌هام
کابوس آخرم وسط گریه
آغوش واقعی عروسک‌هام

مشتی جسد همیشه به دنبالم
با چهره‌های پاک شده از یاد
با بوسه‌ی تهی شده از بوسه
کابوس بی صدا شده‌ی فریاد!
خود را به بغض پنجره می کوبد
تصویر قطعه قطعه‌ی من در باد

خوابیده‌ام کنار تو... آرامم!
بی قرص‌های رنگی و بی‌الکل
بی‌وسوسه به خودکشی موعود
بی‌احتیاج‌تر به ترامادول
چیزی غریبه است، سمج، وحشی
غمگین و دوست‌داشتنی در کل!

خوابیده‌ام کنار تو... خوشبختم!
از روز خوب، یاد کنم یا نه؟
می‌سوزم و کنار تو ققنوسم
این شعله را زیاد کنم یا نه؟
با بوسه‌ای بگو به جنونم که
این بار اعتماد کنم یا نه؟!

۷۰

در نروژ
برف از آسمان می بارد
درخت از زمین می روید
و رودخانه چیزی ست
در میان برف‌ها و درخت‌ها جاری

اما من از خاورمیانه می‌آیم
که از آسمان
موشک می‌بارید و هواپیمای مسافربری
فرشته‌های سقوط کرده و معجزات نیمه‌تمام

اما من از خاورمیانه می‌آیم
که از زمین
مین ضدنفر می‌روید و سربازهای باتوم به دست
برج‌های پنجاه طبقه و بچه‌های سرراهی
اما من از خاورمیانه می‌آیم
که رودخانه‌ها همه چیز را می‌شویند جز خون
و رنگین کمان
تک شاخ غمگینی است
که در خیابان به رگبار بسته خواهد شد

در نروژ
به خاورمیانه می‌گویند «میت‌اُستِن»
در خاورمیانه
به خاورمیانه چیزی نمی‌گویند
چون قبل از آن مرده‌اند!

۷۱

خسته و خاموش
بدون آغوش
آخر بن بست
مست مست مست
با چشم گریون
موی پریشون
چشم غرق خون
نشسته پیشم
می دونه بازم
عاشقش می شم

توو این جهنم
می گیره با غم
دستمو محکم
با گریه می گه:
یه پیک دیگه...
یه پیک دیگه...

چشاش خماره
یه غمی داره
آدم می ترسه
تنه‌اش بذاره
آواز می خونه
بلند بلند
توو دلش غمه
رو لبش لبخند
با من می رقصه
با من می خونه
چون که می دونه
شب نمی مونه
مستیش زیاده
روحش آزاده
می دونه این شب
آخرش شاده
با گریه می گه:
یه پیک دیگه
یه پیک دیگه...

پاره‌ی تنه
رفیق منه
بهونه‌ی من
واسه موندنه
آوار کوهه
که پُر شکوهه
مث قصه‌هاس
ساده و رهاس
امن و راحتته
یه آسمونِ
بی‌نهایتته
خالی می‌کنیم
قلب دلخورو
هر تصوُرو
پیکای پُرو
مستِ مستِ مست
ته یه بن‌بست
رهای رها
از هرچی که هست
با گریه می‌گه:
یه پیک دیگه
یه پیک دیگه...

۷۲

خسته، گیج، گیج، گیج... قصدش از عبور چه؟!
می‌دود به سمت چپ... به سمت راست... مورچه!

تا ابد بدون ذره‌ای غمند دیگران
در صفوفِ حرکتِ منظمند دیگران!

نقش هر کسی به هر کسی سپرده می‌شود
تا که دانه‌ها به سمت لانه برده می‌شود

متحد، بدون خستگی و خالی از گله
مورچه: نماد واقعی صبر و حوصله!

منتظر برای کندن زمین، برای جنگ
منتظر برای انتظار در مسیر تنگ!

منتظر برای حمل تگه تگه های قند
منتظر که زیر پای ناشناس، له شوند

او ولی به هر چه بود و هست، پشت پا زده
او که گفته: «نه!» که ابتدای قصه جا زده!

او که معنی توقف است، سمبل شکست!
او که خسته از گروه و کار دسته جمعی است!

او که شانه ای برای حمل نان نبود و نیست
او که هیچ وقت مثل دیگران نبود و نیست

او که قند و دانه را در آب غرق می کند
او که فرق می کند... همیشه فرق می کند...

خسته، گیج، گیج، گیج... قصدهش از عبور چه؟!
می دود به سمت چپ... به سمت راست... مورچه!

او که مورچه ست و از نماد و نقش خود رهاست
فکر لانه نیست، رهسپار فتح قلعه هاست

او که نه به بارش تگرگ فکر می کند
نه به دشمن و هجوم مرگ فکر می کند

او که خالی از نیاز جسم و خواهشِ تن است
او که عاشقِ فرار و بی‌قرارِ رفتن است

عاشقانه می‌رود، پُر از امید، تا ابد!
مورچه نمی‌رسد... نمی‌رسد... نمی‌رسد...

۷۳

مثل نگاهت لحظه‌ی آخر، دلم تنگه
مثل یه نامه لای یه دفتر، دلم تنگه
مثل یتیمی واسه‌ی مادر، دلم تنگه
تاوان این اشکارو کی می‌ده؟ کجا می‌ده؟

انگار دلتنگیت رفته توو رگ و خونم
می‌خوام بخندم مثل آدم‌ها... نمی‌تونم!
من بسّمه! هرچی بشه، ساکت نمی‌مونم
این دل اگر که بشکنه، حتماً صدا می‌ده

از یاد بردم خاطراتی که ندارم رو
روزای خوبم رو، قشنگی بهارم رو
بوی خوش موهات، تنها یادگارم رو!
آدم توو غربت ذره ذره می‌پوسه

ای آخر بن بست‌ها راه نجات من!
ای با جهان زشت، تنها ارتباط من!
از عشق، از تو، از تمام خاطرات من
چیزی نمونه غیر طعم آخرین بوسه

گیجم شبیه تیر خوردن موقع پرواز
بغض لبای دوخته تو و حسرت آواز
غم‌گینم و دل‌تنگ، مثل آخرین سرباز
می‌باره بارون مثل هر شب اون‌ور شیشه

لب‌های تو می‌خنده با اینکه دلت خونه
دنیا کوچیکه واسه‌ی عشق دو دیوونه
می‌دونم و می‌دونی این جوری نمی‌مونه
من مطمئنم که یه روز دنیا عوض می‌شه

۷۴

باز از خواب‌ها پریده‌ام و موقع گریه‌های نصفه‌شبی‌ست
هر شب انگار که غم دنیا در دلِ این پریِ یک‌وجبی‌ست

عشق، روباهِ اهلیِ چشمم! عشق، ماری‌ست قبل‌نیش‌زدن
حرف‌های «پرنسس کو چولو» با گلِ توی قوطیِ حلبی‌ست

زندگی یک تجاوز رسمی‌ست، آلتی چرک‌کرده توی تنم
رنج خود را چگونه شرح دهم؟! همه‌ی حرف‌هام بی‌ادبی‌ست!

پیش مردم شکنجه می‌کندت، با تبسم شکنجه می‌کندت
می‌تراشد ولی نخواهد کشت! عشق، موجود منفعت‌طلبی‌ست

لای تبریک‌های هشتم مارس، غرق بودم ته خلیج فارس
پدرم گفت: دخترم مرده! مادرم گفت: چادرت عربی‌ست!

در اتاقی که مملو از دود است، همه‌ی راه‌ها که مسدود است
شعر، تنها امید من بوده‌ست... شعر، در رفتن از درِ عقبی‌ست

خسته از ناله، خسته از فریاد... «شعر ما را نجات خواهد داد»
مثل آغوش، موقع گریه‌ست، بوسه‌ای بعدِ حمله‌ی عصبی‌ست

۷۵

طلاق را گرفت که نیفتد
من هم چسبیده بودم به نرده‌ی راه‌پله و باد می‌آمد
من هم چسبیده بودم به خاطرهای جعلی و باد می‌آمد
من هم چسبیده بودم و باد می‌آمد
من هم و باد می‌آمد
باد می‌آمد
طلاق را گرفته بود و فشار می‌داد
به دیوارهایی که قبلاً دیوار نبود
به پنجره
که قبلاً سوراخی بود
که از آن قاصدک و نور و نسیم به خانه می‌ریخت
که از آن، من بیرون خواهم ریخت
تا کف پیاده‌رو که خونی‌ست

طلاق را گرفته بود و آویزان بود از ارتفاع
گفتم پیر، بغلت می‌کنم!
گفتم سقوط همان صعود است از آن طرف
گفتم پرنده‌ای که نمی‌افتد
پرواز را یاد نخواهد گرفت
طلاق را گرفته بود لای انگشت‌هاش و دود می‌کرد
من از پله‌ها پرت شدم بالا
شبیبه یک جمله‌ی سؤالی خواب‌آلود
که در میان دود گم شده است

۷۶

همون خنده‌ها و همون عطرِ تن
یه آتیشه که تا ابد روشنه
دوباره پس از سال‌ها دیدمش
کنار یکی که شبیه منه

دوباره پس از سال‌ها دیدمش
دلم رفت... یکهو تنم داغ شد
می‌گفتم: صبورم، صبورم، صبور...
با اون خنده‌هاش طاقتم طاق شد

کدوم دیو دزدید یاد منو
چی باعث شد اینقد دلش سنگ شه؟!
نمی‌تونه اصلاً تصوّر کنه
چقد می‌شه آدم دلش تنگ شه

دوباره موهاشو سپرده به باد
دوباره همون عطرو امشب زده
نمی فهمه این مرد حالش بده
نمی فهمه این مرد حالش بده...

هنوزم همونه که با خنده گفت
که خسته شدم، از جهانم برو
هنوز عاشقم، آرزو می کنم
که آهم الهی نگیره تو رو!

هنوزم همونه که توو خنده هاش
منو پاک کرد از جهانش یه روز
هنوزم همونم که دیوونه شد
ولی پای حرفاش مونده هنوز

کدوم دیو دزدید یاد منو
چی باعث شد اینقد دلش سنگ شه؟!
نمی تونه اصلاً تصوّر کنه
چقد می شه آدم دلش تنگ شه

دوباره موهاشو سپرده به باد
دوباره همون عطرو امشب زده
نمی فهمه این مرد حالش بده
نمی فهمه این مرد حالش بده...

۷۷

وحشی ست ولی اسیر زندان شده است
شوقی ست که در سکوت، پنهان شده است
می‌داند: از گرسنگی خواهد مُرد
گرگی که رفیق گوسفندان شده است

ایمان قوی تری که در تردید است
چون معنی ناامیدی ام، امید است
می گفت به شب که رفتنی هستی تو!
خورشید که پشت کوه هم خورشید است

۷۹

گاهی نفرت به خشم می‌آمیزد
هر کس که رسیده بود، سنگی می‌زد
هر چند که زخمی است، من مطمئنم
این گربه، پلنگی ست که برمی‌خیزد

۸۰

خودش توی بنده به زنجیرِ شب
دلش پیش پروانه تو و پيله‌ها
یه طوفان، گرفتار حبس و قفس
ولی باد رد می‌شه از میله‌ها

نگهبان، شکنجه‌گر و بازجو
جلوی صبوریش سردرگمه
تنش زخمیه، درد داره ولی
فقط فکر رنج و غم مردمه

«دلی سربلند و سری سربه‌زیر»
شاید که شبیه گل نرگسه
می‌دونه که خورشید می‌تابه باز
یه روزی شب تیره سر می‌رسه

یه روزی که آزادی سرو سبز
توو تقویم و تاریخ، هرروزه شه
یه روزی که زندون و زندونیاش
یه عکس قدیمی توی موزه شه

یه کابوسه توو خواب و بیداریاش
یه بغضه که پیچیده توی صداش
پرنده اگه توو قفس هم بره
دلش تنگ می شه واسه جوجه‌هاش

اگه بچه‌هاشو نبینه یه روز
یه مادر می تونه که دیوونه شه
ولی اون صبوره، صبوره، صبوره
تا اون روز که خونه‌مون خونه شه

«دلی سربلند و سری سربه‌زیر»
شاید که شبیه گل نرگسه
می‌دونه که خورشید می‌تابه باز
یه روزی شب تیره سر می‌رسه

یه روزی که آزادی سرو سبز
توو تقویم و تاریخ، هرروزه شه
یه روزی که زندون و زندونیاش
یه عکس قدیمی توی موزه شه

۸۱

خدای خوب و بزرگی بود
که شک نداشت، ولی ایمان
به هیچ چیز نمی آورد!
خدای خوب و بزرگی که
بهار و سکس گروهی را
به شکل معجزه نازل کرد!!

بهار، بعد زمستان است
خدای خوب، چنین فرمود!
و سبز شد همه جا یکهو
پرنده‌ای عصبانی گفت
چقدر رفتن و برگشتن؟!
شروع شد همه چی از نو

درخت بعد دو خمیازه
شکوفه داد و به حسرت گفت
که مرگ، خواب قشنگی بود
دلَم امید نمی خواهد
بهار و عید نمی خواهد
که باز دفن شوم در کود!

و ساخت سکس گروهی را
برای درک جنون از تن
خدای خوب و بزرگی بود
که ساخت سکس گروهی را
برای کشتن «من» در «ما»
برای لذت نامحدود

و مرد گفت که باید زن
همیشه مال خودم باشد
به زور حلقه‌ی در گردن
و زن که در وسط هر سکس
به فکر روز عروسی بود
به فکر بیچه بغل کردن!

خدای خوب و بزرگی بود
سقوط تلخ جهانش را
در امتداد زمان می‌دید
خدای خوب و بزرگی که
بهار و سکس گروهی را
نیافرید و فقط خوابید

که ناامید و پراز شک بود
نخواست تا که خدا باشد
نخواست تا که خدا... جازد!
خدای خوب و بزرگی بود
که رفت داخل حمام و
بدون مکث رگش را زد

۸۲

چشم سیاهتو
یادم نمیداد
اون روی ماهتو
یادم نمیداد

اون داغی و جنون
چشمای غرق خون
دیوار خونه تون
یادم نمیداد

بوسه توو کوچه‌ها
اون خنده‌ی رها
دستای داغ ما
یادم نمیداد

حرکات دامن
عطر خوشِ تنت
اندوه رفتنت
یادم نمیداد



جز چند دونه ساک
غیر از یه مشت خاک
چیزی نمی‌بره
اون که مسافره

اون خاطرات خوب
این روزهای بد
باید که تا ابد
از یاد من بره



اعصاب خط خطیت
تی شرت صورتیت
شوق دو تا بلیط
یادم نمیداد

شکل لبات تو و خواب
موهات و آفتاب
پرسه تو و انقلاب
یادم نمیداد

اون اخم و دلبریت
گل‌های روسریت
حرفای آخریت
یادم نمیاد

شوق صدای تو
موی رهای تو
انگشت‌های تو
یادم نمیاد



جز چند دونه ساک
غیر از یه مشت خاک
چیزی نمی‌بره
اون که مسافره

اون خاطرات خوب
این روزهای بد
باید که تا ابد
از یاد من بره

از غم و ترس درختان، به تبر هیچ مگو
چمدان بسته‌ام، از آن‌ورِ در هیچ مگو
از شبِ مانده به رؤیای سحر هیچ مگو
«من غلامِ قمرم، غیرِ قمر هیچ مگو
پیش من جز سخنِ شمع و شکر هیچ مگو»

از یلنگیدن ساکن شده بر متنِ پتو
خودکشی کردنِ یک عشق، پس از گریه‌ی او
از نخندیدنِ یک برّه به برقِ چاقو
«سخن رنجِ مگو، جز سخنِ گنجِ مگو
ور از این بی‌خبری، رنجِ مبر، هیچ مگو»

نخریدند! گران بود دلم، حتی مُفت!
 حال من، حال پرنده‌ست پس از مردن جفت
 دل من هر چه که کردند، نشد پوست کلفت!!
 «دوش دیوانه شدم، عشق مرا دید و بگفت
 آمدم! نعره مزن! جامه مدر! هیچ مگو!»

گاه خوابی و من از بالشِ پر می ترسم
 چمدان بسته‌ام از آن‌ورِ در می ترسم
 سفرم هیچ! من از بعدِ سفر می ترسم
 «گفتم ای عشق، من از چیزِ دگر می ترسم
 گفت آن چیزِ دگر نیست دگر، هیچ مگو»

غم خود را به تو و با چمدان خواهم گفت
 قایقی ساخته با آب روان خواهم گفت
 با تو از سخت‌ترین رنج جهان خواهم گفت
 «من به گوش تو سخن‌های نهان خواهم گفت
 سر بجنبان که بلی! جز که به سر هیچ مگو»

من زمین خوردم و یک سایه به جایم پا شد
 یک دریچه که به یک خانه‌ی دیگر وا شد
 همه‌ی زندگی‌ام داخلِ ساکی جا شد
 «قَمَری، جان‌صفتی، در ره دل پیدا شد
 در ره دل چه لطیف است سفر، هیچ مگو»

سبزه‌ای بود که ملزم به بهارت می‌کرد!
استکانی که به هر حال دچارت می‌کرد
تا که می‌فهمیدی، داشت چه کارت می‌کرد!
«گفتم ای دل چه مه است این؟! دل اشارت می‌کرد
که نه اندازه‌ی توست این، بگذر! هیچ مگو»

صبر، بسیار ولی خواهش تن، بیشتر است
خبری نیست از آن کس که از او باخبر است
نه فقط من، که تمامی جهان در خطر است
«گفتم این روی فرشته‌ست عجب یا بشر است
گفت این غیر فرشته‌ست و بشر، هیچ مگو»

دلَم از وحشت دوریش، پُر از ماتم شد
خورد سیبی و پس از خوردن آن، آدم شد!
علّت درد، خودش بود و خودش مرهم شد!
«گفتم این چیست؟! بگو! زیر و زبر خواهم شد
گفت می‌باش چنین زیر و زبر، هیچ مگو»

چمدان بسته‌ام و خسته‌ام از فکرِ محال
می‌پرَم با دل آشفته و تیری در بال
آخر قصّه غم‌انگیز ترَم در هر حال
«ای نشسته تو در این خانه‌ی پُر نقش و خیال
خیز از این خانه برو، رخت ببر، هیچ مگو...»

۸۴

بی‌قرار و آرام است!
خنده است بر لب‌هاش
روی گونه‌اش اشک است
چشم‌هاش معصوم و
بال‌های او زخمی
زن شبیه گنجشک است

زن شبیه گنجشک است
در مسیر تیر کمان
در میان یک آواز
زن شبیه گنجشک است
عاشقانه و غمگین
توی آخرین پرواز

شور و داغی آن تن
مثل شوق برگشتن
تا دیار اجدادی ست
زخمی هوس حتی
گوشه‌ی قفس حتی
زن نماد آزادی ست

زن شبیه گنجشک است
جیک جیک می خواند
خواندنی که غم دارد
خسته است از دوری
خسته است و می فهمم
باز دوستم دارد

زن شبیه گنجشک است
هر دو بال او زخمی
هر دو بال او خونی
مثل اولین سیگار
مثل آخرین بوسه
خوب و غیر قانونی!

مثل قهوه در فنجان
زن نشسته در ایوان
داغ بر لبش هستم
زن شبیه گنجشک است
آمده به آغوشم
من مراقبش هستم

می دود میان اتاق
می پرد در آغوشم
مثل بچه‌ها شاد است
باز می کنم در را
زن شبیه گنجشک است
تا همیشه آزاد است...

توو تنهاییای پُر از ازدحام!
که غم بود پیوسته توی صدام
تورو دیدمت قاطی اشک هام...
مگه می شه رد شد از اون خاطره
مگه می شه اون لحظه یادم بره

همون شب که توو کوچه پاییز بود
که معنای بد، پشت هر چیز بود
که کلّ جهانم غم انگیز بود
تورو دیدم از اون ور پنجره
مگه می شه اون لحظه یادم بره

لبم روی لب‌های خاموش تو
تمام وجودم در آغوش تو
که عشقو بخونم در گوش تو

تو: آغشته با روح من، با تنم
تو: دیوونگی‌های پیراهنم
«تو»: وقتی که حس می‌کنم که «منم»

من و تو گذشتیم از چارچوب
زدیم توو دل جاده، سمت غروب
اگه که زمین و زمان بد شدش
من و تو ولی خوب بودیم... خوب...

اگه بعد تو درد بارید و درد
اگه یخ زدم کنج روزای سرد
اگه یک نفر سال‌ها گریه کرد
بذار که بچرخیم توو دایره
نمی‌خوام که اون لحظه یادم بره...

۸۶

راه چاره‌اش مرگ است، کشوری که طاعونی‌ست
معجزه نخواهد شد، روزگارِ جادو نیست

هر تلاش بی‌ثمر است... قسمتی که سخت‌تر است
این امیدِ لعنتیِ توده‌های افیونی‌ست

عشق و شوق و خنده حرام! در هوا پرنده حرام!
حقّ زندگی داریم، چون شکنجه قانونی‌ست!

شوقِ قدرتِ برتر: انتخاب یک رهبر!
تا همیشه بر سرمان سایه‌ی همایونی‌ست!!

خاور میانه منم، احمقِ زمانه منم
چون که فکر می‌کردم قابل دگرگونی‌ست

پیک پیک سم خورده! در سرَم کسی مرده
این سکوتِ افسرده، یک نمودِ بیرونی‌ست

گریه‌ای دوباره شده، از وسط دو پاره شده
نصف کشورم خونی‌ست، نصف کشورم خونی‌ست

انفجار می‌خواهد تا که ناپدید شود
کشوری که شاعرِ آن، یک جنازه در گونی‌ست!

یه کوچهی تاریک
یه سایه رو دیوار
زل زده تو چشمم
مث یه آدمخوار
دیگه نمی ترسم
می رم جلو این بار

دارم فرو می رم
شبیّه شب تو و اسید
نمی شه چیزی رو دید
یه خونه غرق غمه
اینجا رو می شناسم
گذشته ی خودمه

می کوبه گیتارم
خودش رو توو دیوار
حال بدی دارم
شبییه درک جنون
یه وانِ مملوِ خون
توو انتظار بهار

نه مثل خورشیدم
که تف به ابر کنم
اسیر دیو شبم
چه جوری صبر کنم؟!
یه کرمه توی سَرَم
می گه تمومش کن!

یه چاله، یه حفره
یه کرمه توی سرم
شبییه کابوسه
شبییه یه سایه
که روی دیواره
لبامو می بوسه

اتاق من، ته دریاچه‌ست
که گریه‌دارترین آدم تمام جهانم
تو بی ملاحظه و قانون
به شکل و حشی یک عشقِ لعنتی شادی!
چقدر آزادی!
چقدر من نگرانم
چقدر منتظرم تا که اتفاق بیفتد مرگ
چقدر زیر تگرگ
به ترس رفتن تو فکر می‌کنم
شیهه برگ
که در انتظار پاییز است
چقدر من نگرانم
و فکر می‌کنم این آدم ملال‌انگیز
برای ترک شدن اینجاست
قرار بوده بمانم
و دیگران بروند

شبیه چلچله‌ای بی‌بال
 که زل زده‌ست به کوچِ پرندگانِ شاد
 که مانده است بمیرد
 چقدر من نگرانم
 که این سیاه بگیرد تمام مغزم را
 کسی که نیستم از پشتِ در جواب دهد
 شبیه پنجره‌ای تا همیشه بسته شوی
 و گریه می‌کنم از اینکه گریه کردنِ یکریزم
 تو را عذاب دهد
 از اینکه خسته شوی
 که من پس از تو چگونه
 که من چطور
 که من چرا بتوانم؟!
 چقدر من نگرانم
 و تو چگونه بغل می‌کنی مرا از یأس
 و تو چگونه مرا رقص می‌دهی در باد
 آزاد
 رهای از کلمات و بیان احساسات
 شبیه یک فریاد
 که خالی از معناست
 ولی سراسر خشم است و غرق در امید
 ولی رهاست
 چقدر من نگرانم
 اتاق من، ته دریاچه‌ست
 کنار نعش صدف‌ها و ماهیِ مرده
 کنار یک زنِ افسرده

فرار می کند از اینکه لایق تو نباشد
که زل زده ست به آینه در دل تردید
سؤال می کند از خود:
اگر بیاید روزی که عاشق تو نباشد؟! ...
و گریه می کند آهسته
چقدر من نگرانم
کنار این همه خوشبختی بدون مکث
کنار درک جنون
کنار مرز شکسته
کنار خنده ی تو در عکس
اتاق من، ته دریاچه ست
مرا بکش بیرون
مرا نجات بده از خودم، به من برسانم
به من که با تو به هر احتمال، مطمئنم!
کنار یک چمدانم
و مثل قاصد کی در باد
تمام عمر قرار است در سفر باشم
میان دست تو
بدون مقصد و آزاد
بدون گریه ی طولانی
بدون هیچ پشیمانی
بدون قانون
شبیبه چلچله ای مست
تمام عمرم، آواز عاشقانه بخوانم
اتاق من، ته دریاچه ست
مرا بکش بیرون...

۸۹

لا لا لا... گل خسته از گریه کردن!
لا لا لا... صدایی که پیچیده در من

دیگه واسه‌ی خواب و کابوس! دیره
لالایی می‌خونم که خوابت نگیره
دلم غصّه‌داره، تنم بی‌قراره
بابات رفته کوچه، دعا کن نمیره

توو چشماش خشمه، توو دستاش سنگه
بابات رفته تا با سیاهی بجنگه

داره غرق می‌شه توو آب این جزیره
داره خونه و کوچه از دست می‌ره
بابات رفته تاروز خوبو بسازه
لالایی می‌خونم که خوابت نگیره

لا لا لا... که این گریه‌ها بی دلیل
عموت فکر چشمانه از پشت میله
نخواب! تا که کوچه دوباره خوابه
بزن جیغتو بر سر این قبیله

نگا کن سرِ خواهرت غرقِ خونه
ولی رفته تا توی کوچه بمونه
بکش دادتو رو سر کل دنیا
بذار تا که هر کس که خوابه بدونه

لا لا لا... جگر گوشه و همدم من
لا لا لا... شریک هزاران غم من

نباید دلت غرق آشوب باشه
توی خواب، پلکات مرطوب باشه
بابات رفته که کوچه رو پس بگیره
که شاید ته قصه‌مون خوب باشه

جگر گوشه‌ی من، گل ناز نازی!
نباید بخوابی، نباید بازی
تو باید بخندی به این قصه‌ی بد
تو باید که آینده‌مونو بسازی

لا لا لا... لا لا لا...

۹۰

بغل گرفته مرا سفت
بدون هیچ سؤالی
به او چگونه بگویم
که دوستی ست خیالی!؟

رفیقِ تا به همیشه
بدون آشتی و قهر
به او که کودکی ام را
نجات داد از این شهر

که ایستاده کنارم
هر آن کجا که نیاز است
به او که شانه‌ی گریه
به او که محرمِ راز است

کسی که سنگ صبورا است
همیشه خنده به غم کرد
اگر که ترس برَم داشت
تمام شب بغلم کرد

مرا که تنها بودم
به خانواده‌ی خود برد
به خاطر من از آن‌ها
هزار دفعه کتک خورد

مهم نبود چه می‌شد
همیشه بود کنارم
برای من که به جز او
نداشتم... و ندارم!

کسی که منتظرم بود
میان خانه‌ی خالی
به او چگونه بگویم
که دوستی‌ست خیالی!؟

که ما بزرگ شدیم و
نیازمان به رهایی‌ست
که ما بزرگ شدیم و
زمان، زمان جدایی‌ست

کنار بسته‌ای از قرص
نشسته توی اتاقش
شبییه گریه‌ی تنها
میان حلقه‌ی آتش

برادرش می‌گوید
بس است این همه بازی
که تا کجا می‌خواهی
خیال تازه بسازی؟!

زنش به او می‌گوید
که من وجود ندارم
که من وجود ندارم
که من وجود ندارم...
از این همه می‌ترسم

درون مغزم انگار
پرنده‌ای می‌میرد
- «نه! واقعیت دارم!...»
مرا بغل می‌گیرد

زنش نشسته کنارش
میان لرزشِ دامن
شبییه یک تهدید است
که جای اوست... و یا من!

و گریه می کند آرام
برای لحظه‌ی رفتن
از این همه می فهمم
که جای اوست... و یا من!

نگاه می کنم از خود
به عکس‌های به دیوار
نه! من وجود ندارم!
برای حتی یک بار

کنار او می خوابم
نگاه سردش خالی ست
مرددم که بگویم
منم! کسی که خیالی ست

تن تب‌آلودش را
میان خود می گیرم
زمان، زمان جدایی ست
بگو بمیر! بمیرم!

نه بسته‌ی قرصش را...
نه گریه‌های زنش را...
نه حرف‌های برادر
نه هر تصوّر دیگر
اثر نداشت به رویش

کنار پنجره رفتیم
مرا گرفت در آغوش
و خواست تا که نترسم
که واقعیت دارم!
و هرچه جز من و او هست
توهم است و خیال است
گرفت دست مرا و
میان ابر پریدیم...

به دست توی دستبند
به شهر گاو و گوسفند
به چی دلم رو خوش کنم؟
به خنجر رفیق‌ها
به جای زخم تیغ‌ها
به چی دلم رو خوش کنم؟

میون خونه‌ی غما
از آدما به آدما
به جز بدی نمی‌رسه
تو و این مسیر دایره
مسافری اگه بره
به مقصدی نمی‌رسه

دلم هوای عید داشت
به محو شب، امید داشت
به آفتابی نرسید
نه خسته شد، نه جا زدش
آدما رو صدا زدش
ولی جوابی نرسید

تو و این روزای غرق درد
چه جادویی طلسم کرد؟!
اسیر این مرض شدین
قحطی عشق و آدمه
من روزای خوب یادمه
چی شد شما عوض شدین؟

دلم گرفته از زمین
از آدمای نازنین
به من بگو یکی میاد!
باید کسی پیدا بشه
شاید که ابرا و ابشه
دلم یه معجزه می خواد

دلم هوای عید داشت
به محو شب، امید داشت
به آفتابی نرسید
نه خسته شد، نه جا زدش
آدما رو صدا زدش
ولی جوابی نرسید

فرشته از وسط ابر و صبر بیرون زد
برای آنکه سقوطی به پشت بام کند
وزیر گفت که این جنگ بی نهایت را
کسی بیاید و از هر روش تمام کند

به فکر معجزه‌ای بود و دستی از بالا
فرشته منتظر آنچه که نمی شد بود
سه خانه آن‌ورتر، جنگ بین سربازان
و شاه در بغل اسب مرده‌ی خود بود

فرشته داخل قلعه دوباره وردی خواند
وزیر، ارتشی از فیل را فراهم کرد
به سمت دشمن فرضی شهر، راه افتاد
نگاه کرد به تاریخ و چهره درهم کرد

فرشته گفت: خدای بزرگ و نیرومند!
 بیا به یاری سربازهای افسرده
 وجود داری و من به «وجود» مطمئنم
 ولی امید در این شهر لعنتی مرده

وزیر حمله به چپ کرد و راست، دشمن را
 کشاند سمت خودش بعد حمله‌ای ناقص
 و بعد لشکری از فیل حمله کرد از پشت
 فرشته گفت: خدایا به داد شهر برس!

وزیر گفت که امروز قتل‌عام کنید
 بزرگ و کوچک و مرد و زن و تمامی را
 فرشته را غل و زنجیر کرد و گردن زد
 اگرچه مرگ ندارد پری‌نامیرا!

به شهر خود برگشتند فاتح و آزاد
 برای ساختن صلح، در شبی ابدی
 و نسل‌های پس از آن که شاد و خوشحالند!
 تمام شد پس از آن جنگ، روزگار بدی!!

و شاه در بغل اسب مرده‌ی خود بود
 به‌جای خود، پسرش را به روی تخت نشانند
 و شاه در بغل اسب مرده‌ی خود بود
 و داشت آوازی سوزناک را می‌خواند...

۹۳

امشب عروسی توئه و بارون
از حالت چشات به من می‌گه
قلبم سبک نمی‌شه، پُر از بغضم
آخه چقدر گریه کنم دیگه؟!

امشب عروسی توئه و مستم
با مشت می‌زنم به در و دیوار
می‌رقصه یک نفر وسط خونه
می‌چرخه دُور من همه چی انگار

با تو طلسم دیو، توو دستم بود
با غول‌ها مبارزه می‌کردم
واسه یه لحظه دیدن لبخندت
حتّی برات معجزه می‌کردم!

با تو به جنگ حادثه می رفتم
حتی اگه که وقت شکستم بود
من قهرمان کلّ جهان بودم
وقتی که دست‌هات توو دستم بود

اون که برات جهانو عوض می کرد
اینجا نشسته منتظر مُردن
خوابم نمی‌بره وسط گریه
قرصام رو به‌روت کم آوردم

چندین هزار خاطره توو قلبم
عکسا و نامه‌های تو توو دستم
هر کار کردی و بکنی بازم
من روی حرف‌های خودم هستم

با تو طلسم دیو، توو دستم بود
با غول‌ها مبارزه می کردم
واسه یه لحظه دیدن لبخندت
حتّی برات معجزه می کردم

با تو به جنگ حادثه می رفتم
حتی اگه که وقت شکستم بود
من قهرمان کلّ جهان بودم
وقتی که دست‌هات توو دستم بود

۹۴

محصول گذشته‌ای سراسر دردی
از یاری دوستان خود دلسردیم
نه خانه به جا مانده و نه برگشتی
یک روز ولی به خانه برمی‌گردیم

۹۵

چشمان پدر خیره به یک دفتر بود
می‌دید و هنوز گیج و ناباور بود
می‌گفت که ای کاش که قاتل بودی
شاعر بودم، که واقعاً بدتر بود!

۹۶

در فکر فرار بودم از چشم کبود
با کاغذها به آسمان زل زده بود
او موشک می ساخت و من قایق، چون
او عاشقِ ماه بود و من، عاشقِ رود

۹۷

مثل یک کابوسِ بی سر، زخمی ام
مرگ می خواهم، سراسر زخمی ام

جای سردردم! که دیواری شده
خون داغم! از جهان جاری شده

من، منم با اینکه من، من نیستم
واقعاً از کی پیرسم کیستم؟!

«کیستم» یک زائده از کیست نیست
آن صدایی که توهم نیست، نیست

گرم جاسوسیسِ احوالِ من است
آن صدایی که به دنبال من است

توی ماهیتابه و روغن منم
حسرت جیغم! که داری می‌زنم

من زنم که می‌زنم آن سوی فر
شوق پستانم! بدون فیلتر!

میوه‌ها با کارد هم‌دستند یا...؟!
بیچه‌هایم واقعی هستند یا...?!

باز شک دارم به انگشت خودم
موقعی که داشت ارضا می‌شدم

بیچه‌ام می‌گفت: مامان! بستنی!
سکس کردم با برادر ناتنی

ذات من ترجیح دارد بر وجود
سکس ما، آشکالی از لذت نبود

بیچه‌ام می‌گفت چیزی را به من
من صدا را می‌شنیدم از دهن

من صدا را می‌شنیدم از حیات
از هزاران حرکتِ بی‌ارتباط

از حضورِ آدمِ توی سرم
فاصله از پنجره تا می‌پریم

آن صدای این‌ور و آن‌سوی پل
آن صدا در حال دائم کنترل

سین سوسیسیم مسیرِ سوسک‌هاست
واج‌آراییِ سردی از صداست

آن صدای کم‌شده با چند قرص
آن که می‌گوید که عصیان کن! بپرس!

کیستم؟ یک استکانِ مستِ مست
ذاتِ مجروحم! که چیزیِ نسبی است

بیچّه‌ام از «چه» به «بیچ» در حرکت است
مثل آینه که در دستم شکست

مثل آینه که چیزیِ خونی است
درد که یک لُدّت بیرونی است

از درون، خونی‌ست چیزی در سرم
گاهی از دیوار بیرون می‌پریم

زخمی‌ام! فانوسِ در سوسوزده
آدمی که به خودش چاقو زده

به خودش که انعکاسی از خود است
جنّ هر شب داخل و خارج شده‌ست

مثل یک جیغ است در شکلِ زنیم
بوسه‌هایی از برادر ناتنیم

بستنی می‌خوردم و وا کردمش
توی عمق زخم، پیدا کردمش

لای خون و روده‌ها و کیست‌ها
در حضور هست‌ها از نیست‌ها

واقعیت از توهم دلخور است
دردِ مخروشم!! سرم از شنِ پر است

شکل‌ها دارم که شاید یک کس است
به صدا با گریه می‌گویم: بس است!

از توهم‌های دائم دلخورم
بچه‌ام را در سرم سر می‌برم

تگه‌های یک جسد در گونی‌اند
دست‌هایم مثل هر شب خونی‌اند

فاصله بین توهم تا وجود
بخشی از من بود که هرگز نبود

سینِ سوسیسیم که مثل آلت است
یک زنم که مردنم شش حالت است

یک: پریدن از میان پنجره
شش: دوئل با یک تفنگ مسخره

سه: سدا یا که صدایی در سرم
رنجِ بغرنجی که هر شب می برم

مغز من با کامپیوتر هک شده
کوهِ ایمان بود، غرق شک شده

در سرم جن لانه کرده، باد نیست
روح، بیمار است و تن آزاد نیست

کلّ دنیایم اتاقی طوسی است
در سرم ابزاری از جاسوسی است

در سرم گرمی ست که ماهی شده
غده‌ای عاصی که جراحی شده

یک صدا با حرف‌هایی تلخ و رک
یک پناه واقعی، هنگام شوک

توی ماهیتابه و روغن، شب است
کیستم؟ شاید که اسم من، شب است

کیستم؟ این استکانِ مست کیست؟!
کیستم؟ این خونِ روی دست چیست؟!

چرکِ یک زخمم که دائمِ خونی است
یک تجاوزِ کردنِ قانونی است!

خنده‌ای در آخرِ راهم فقط
مرگ می‌خواهم که می‌خواهم فقط

مثل یک کابوسِ بی‌سر خسته‌ام
مثل برگی لای دفتر خسته‌ام

می‌پریم بیرون از این دیوارها...

۹۸

به گوشم می‌رسه از دور
صدای خشم هم‌خونا
صدای تو که پیچیده
دوباره تو و خیابونا

با اینکه کینه‌ی دیوا
تو رو دزدیده از پیشم
اگه که ساکنه دنیا
صدای خشم تو می‌شم

اگه دیوارای زندون
جدامون می‌کنن از هم
با خون روی زمین بنویس
نمی‌ترسی، نمی‌ترسم

اگه گوّله، اگه باتوم
اگه بر خاک افتادی
قرار ما همین فردا
کنارِ برجِ آزادی

بزن فریاد، تا کابوس
از اینجا تا ابد گم شه
طلسم دیوار و بشکن
که ایران مال مردم شه

نترس از این شب کشدار
که دست گرگ و خفاشه
ندیدم هیچ ظلمی رو
بتونه تا ابد باشه

اگه دیوارای زندون
جدامون می‌کنن از هم
با خون روی زمین بنویس
نمی‌ترسی، نمی‌ترسم

اگه گوّله، اگه باتوم
اگه بر خاک افتادی
قرار ما همین فردا
کنارِ برجِ آزادی

۹۹

این چندمین شب است که بیدار است
با اینکه عاشق است، خودآزار است
در سینه‌ام نشسته پر از نفرت
این قلب نیست، کیسه‌ی ادرار است!
باید پناه برد به چی جز شعر؟!
وقتی که گریه سخت‌ترین کار است

باید کسی مواظب من باشد

زل می‌زنی به پوچی فرداهات
آوارهای و خسته شده پاهات
لبخند می‌زنی و دلت خون است
می‌ترسی از درون و هیولاهات
در خواب نیز راه نجاتی نیست
وقتی که در تمامی رؤیاهات ↓

مخروبه‌ای شبیه وطن باشد

از جمله‌های ساخته با «باید»
از آنچه ترس و اشک بیفزاید
در می‌روی به کوچه، پر از امید
با اینکه روز خوب نمی‌آید
جُرم است هر چه حاوی زیبایی است
در کوچه‌های کشور ما شاید ↓

تنها لباس خوب، کفن باشد

گاهی برهنه شو وسط رگبار
تن را به شوق خواستنت بسپار
تصویر کن به وحشی تن تنها
یک طرح تازه تر ته این تکرار
تن آخرین سلاح در این جنگ است
چون از «وطن» جدا شده‌ای، بگذار ↓

آن چیز که رها شده «تن» باشد

از شوق گل در این شبِ وامانده
تنها زوال باغچه‌ها مانده
پیراهنی که کنج کمد، خونی‌ست!
مویی که توی باد رها مانده
لعنت به کلّ خاطره‌ها، باید
هر چیز در گذشته به جا مانده ↓

آماده‌ی خراب‌شدن باشد!

وقتی که راه‌های جهان بسته‌ست
وقتی حیات، یک غم پیوسته‌ست
وقتی شکنجه می‌کندت هر روز
این زندگی که مردن آهسته‌ست!
مردی که قرن‌هاست نخوابیده
مردی که از زمین و زمان خسته‌ست ↓

آماده است عاشق زن باشد!

۱۰۰

واسه چی زنگ بزنه؟!
ساعتی که عقبه
ماهو می خواد واسه چی؟!
شبی که تهش شبه!

دل من می خواس یه شب
یکی فریاد بزنه
بگه از روزای خوب
که سکو تو بشکنه

دل من می‌خواست یه شب
وا بشه یه پنجره
ته این کابوس بد
یکی از خواب پیره

چشاشو وا کرد به روز
غیر تاریکی ندید
ماهی ای که رفت و رفت
تا به دریا... نرسید!

هر کسی بود و نبود
عاقبت تنه‌اش گذاشت
اونی که پشت سرش
حتی سایه هم نداشت!

دیگه حالا می‌دونه
بارونا اسیدیه
دیگه ناامید نیست
خود ناامیدیه!!

تو که خندونه لبات!
گرچه چشمات قرمزه
وسط قرن اتم
ای شبیه معجزه!

وقتی بن بسته جهان
توو هجوم بی کسی
باید از قصّه بیای
که به دادش برسی

قبل از اینکه بدونه
چمدون، مسافره!
باید از قصّه بیای
دل من منتظره...

۱۰۱

نه شکلات، شیرین است
نه آبجو تلخ
نه بوی قرمه‌سبزی از کوچه به خانه می‌کشاندم
و نه دیگر هیچ عطری
بوی کسی را می‌دهد
در جهان بدون بو و طعم و خاطره
بیدار می‌شوم
می‌خوابم
و در آن میانه چیزی شبیه زندگی رخ می‌دهد
دیروز دستم را با چاقو بریدم
چیزی قرمز بر لباسم پاشید
که دیگر قرمز نبود
رنگ‌ها از دست رفته‌اند
و تنها ردّ زخم‌هایی باقی مانده که می‌گویند
روزی چیزی قرمز از اینجا رد شده

مثل تو که با لباس قرمز
از کنار تخت رد شدی
و بوی عطری آمد که روزی به یاد داشتم
بیدار می شوم
می خوابم
و در آن میانه چیزهایی اتفاق می افتد
که از هر اتفاق خالی است
لباس هایم را در می آورم
دقایقی به دیوار خیره می شوم
و دوباره آن ها را می پوشم
شکلاتی که شیرین نیست را در دهان می گذارم
آبجویی که تلخ نیست را می نوشم
و به چیزی قرمز فکر می کنم
که روزی از این زخم ها بیرون می زد
با عطری که به خاطر نمی آورم
بیدار می شوم
می خوابم
و در این میانه چیزی ست
که از هر چیز تهی شده
و روز به روز آب می رود
مثل لباس قرمز تو در ماشین لباسشویی
که آن قدر آب رفت
تا یک روز ناپدید شد
تنها جای زخم ها باقی مانده
که نمی دانیم از کجا آمده اند!

۱۰۲

هزار بغضه توو صدام
ولی نفس نمی‌رسه
صدای من به جز خودم
به هیچ کس نمی‌رسه

بگو به سربازای شب
به اون دلی که سنگ نیست
جواب گریه‌های ما
گلوله‌ی تفنگ نیست

نذار که باور بکنم
آخر این قصه بده
خورشید مشرقی من
دوره‌ی شب سراومده

قدم بزن کنار من
آزادیو تا انقلاب
خورشید مشرقی من
بتاب! تا ابد بتاب!

بگو با اینکه سال‌هاست
میون این جهنم
ولی هنوز عاشقشیم
بگو که ما هم آدمیم

بگو که معنی وطن
خشمیه که تو و این صداست!
این کوچه و خیابونا
مال شما نیس، مال ماست!

نذار که باور بکنم
آخر این قصه بده
خورشید مشرقی من!
دوره‌ی شب سراومده

قدم بزن کنار من
آزادیو تا انقلاب
خورشید مشرقی من!
بتاب! تا ابد بتاب!

۱۰۳

می‌کشم تیغ را به روی رگم، می‌نویسم از ابتدا در خون
غرق شد چشم مادران در اشک، شهر در ترس و کوجه‌ها در خون

ما که بازیگرانِ صحنه شدیم، جلوی چشم‌ها برهنه شدیم
آب‌بازی کنیم یا که سماع؟! در زلالی چشمه یا در خون؟!

آب و کافور تازه لازم نیست، غسل بر این جنازه لازم نیست
در خیابان، برادرِ خونیم شستشو می‌دهد مرا در خون!

توی تقویم، صفحه‌ی آخر! جای گل روی دامن خواهر
داخل روزنامه‌های پدر، وسط روسریِ مادر: خون

عاقبت در سکانس پایانی، خسته از انتظار طولانی
مرده این گوسفند قربانی، می زند باز دست و پا در خون!

قصه‌ی عشق، بی سرانجام است... رادیو گفت: شهر آرام است!
من که فریاد می زدم اما شهر خوابید بی صدا در خون

جلوی آن همه تماشاچی، فیلم تکرار می شد و تکرار
آن قدر کشته کشته شدیم تا فرو رفت سینما در خون



نه لبی مانده است و نه خنده، نه امیدی برای آینده
می کشم تیغ را به روی رگم تا بخوابم در انتها در خون

۱۰۴

در سرت ازدحام زامبی‌هاست
گاز می‌گیرد از تن و بدنت
گاز می‌گیرد از تن و بدنت
خاطرات شکسته‌ی وطنت

در سرت ازدحام زامبی‌هاست
جیغ‌هی می‌کشند توی سرت
می‌خزد حسّ تگّه‌تگّه شدن
مثل یک کِرْم، داخل کمرت!

در سرت ازدحام زامبی‌هاست
در تنت یک شبِ دراز شده
وسط کرم‌های توی سرت
حفره‌ای رو به مرگ باز شده

در سرت ازدحام زامبی‌هاست
زامبی سرخ و قهوه‌ای و سفید
موقع شب به راه می‌افتند
از صداشان نمی‌شود خوابید

در سرت ازدحام زامبی‌هاست
گاز می‌گیرد از کسی خود را
در زمان رفته‌ای که پاک کنی
لحظه‌ی احمق تو لُذ را!

در سرت ازدحام زامبی‌هاست
مسخ‌تر می‌شوی تکان به تکان
تن نده... تن نده به این تغییر
ماشه را زود و زودتر بچکان



در سرت یک گلوله‌ی سربی
در تنت جای زخم‌های زیاد
شهر در اختیار زامبی‌ها
پرچم خسته‌ی وطن در باد...

۱۰۵

چه سخته اگه کرم ابریشمی!
دلت واسه پروانه‌ها تنگ شه
چه سخته نگنجی توو این پيله‌ها
که مابین روح و تنت جنگ شه

چه سخته از این شهر بی خاطره
توو گوشت فقط خنده‌ی مردمه
یه تنهای تنهای تنهاترین
یه عاشق که یه عمره سردرگمه

نه می تونی دیگه تحمل کنی
نه می شه بگی این غمو هیچ وقت
به عکس توی آینه زل می زنی
نمی شناسی این آدمو هیچ وقت

نه این شهر می فهمه حال تو رو
نه این کینه رو می شه درکش کنی
مهم نیست هرچی بگن پشت تو
باید مثل سیگار ترکش کنی

تو پروانه می شی یه روز قشنگ
مهم نیست اون روز اگه دیر شه
امیدت به این خواب تکراریه
یه رؤیا که بایست تعبیر شه

۱۰۶

آدم برفی

دم برف

م بر

ب

آب می شود

ایستاده در برابر آفتابی که

از خودش نمی پرسد چرا

آدم برفی

اگر که آب شود

آدم برفی نیست

من که این همه ایستاده ام

من که این همه قطره قطره

من که این همه!

چه خواهم شد؟

از خودش نمی‌پرسد چرا
نه آفتاب
نه قرص‌های در تبعید
نه خاطراتی که دارند
ذره
ذره
ذره
فراموش نمی‌شوند!
در من کودکی ست
که آدم‌برفی آب‌شده را هم
به اندازه‌ی آدم‌برفی آب‌نشده
دوست دارد
کودکی که در برابر آفتاب ایستاده
با دستی لرزان
که دست آدم‌برفی‌اش را گرفته است

۱۰۷

«نگمه» یک اسم فارغ از معناست
«چکمه» یک شیء دوست‌داشتنی
«خواب» یک کودتا علیه زمان
«زندگی» طعم میوه‌ای دهنی
«مهدیِ موسوی» کدام یک است؟

یک: زنی ترسناک در کوچه
دو: قدم‌های مرد منحرفی
سه: تماشای آخرین تزریق
چار: هفتاد سال بی‌هدفی
«مهدیِ موسوی» کدام یک است؟

بچه‌ی «رستم» و «هلن سیکسو»
بچه‌ی «آل پاچینو» و «مجنون»
بچه‌ی «حافظ» و «سیمون دوبووار»
بچه‌ی «معه‌درد» و «تلویزیون»!
«مهدی موسوی» کدام یک است؟

ضرب مشتق پنج در سی و دو
جذر پنجاه و پنج در هشتاد
شصت و یک به توان سیصد و هشت
صفر پشت ممیز آزاد
«مهدی موسوی» کدام یک است؟

مشت «موسی» به صورت مقتول
«خضر» در قصه‌ای عجیب غریب
قتل «جرجیس» و باز زنده شدن
شک «عیسای ناصری» به صلیب
«مهدی موسوی» کدام یک است؟

قایق بی «کیان پیرفلک»
معنی آخرین نگاه «ندا»
لمس وحشت از آن‌ور کلمه
حسّ موسیقی بدون صدا
«مهدی موسوی» کدام یک است؟

خوابِ یک شاعرِ تمام شده
معنیِ رنج، در نوشتنِ رنج
گیجیِ یک جهانِ پست مدرن
مهره‌ای ناشناس در شطرنج
«مهدیِ موسوی» کدام یک است؟

آخرین سطرهای در تبعید
حسّ پیروزیِ درونِ شکست
لذتِ مرگِ انتخاب شده
«مهدیِ موسوی» کدام یک است؟
بعد مرگش مهم نخواهد بود...

۱۰۸

دنیا پر از غمه
سرشار ماتمه
بعد از تو زندگی
مثل جهنّمه
ای ماهِ پشتِ ابر
خورشیدِ توی قبر
از من نخواه صبر
من طاقتم کمه

ای بغضِ سینه‌سوز
اشکِ شبانه‌روز
می‌خونی از چشم
از غربت صدام
که عاشقم هنوز
دلگیرم از خودم
دلگیرم از همه
چیزی بگو از عشق
من طاقتم کمه

این روح خسته رو
قلب شکسته رو
درهای باز رو
ساکای بسته رو
این قصّه‌ی بدو
این درد ممتدو
درمون همیشه کرد
دست منو بگیر
دستات مرهمه
دست منو بگیر
من طاقتم کمه

تنت شبیه خیال بهار، شیرین است
شبیه چشم به مستی دچار، شیرین است
کدام غصه‌ی دوری؟ که من پُر از شوقم
برای دیدنِ تو، انتظار شیرین است
هزار رنج جهان و جهنم ابدی
برای آدم امیدوار شیرین است
کتاب عاشقی‌ات را نخوانده، می‌دانم
که فصل آخر این شاهکار، شیرین است



هزار خاطره داریم از وطن: ترش است!
 اسید معده و راه گلوی من، ترش است
 شکسته تیغهی شمشیر داخل پرچم
 و شیر ماندهی دیروز، ظاهراً ترش است!!
 به شکلِ ظاهرِ هر چیز اعتماد نکن
 که سیبِ عشق، قشنگ است و در دهن ترش است
 شراب نیست، اگر ماند سال‌ها انگور
 شبیه رابطه‌ی بین مرد و زن، ترش است!

شب است و تلخی آواز و در صدا شور است
 که طعم گریه و خون، در جهان ما شور است
 کنار سفره نشستیم: ساکت و بی‌میل
 که آشپز که دو تا می‌شود، غذا شور است
 هنوز خون، وسط جوی آب‌ها جاری‌ست
 هنوز در دل میدان و کوچه‌ها شور است
 روایتی‌ست از این عشق: غیر قابل شرح!
 فقط سفیدی محض است و چند هاشور است

نمانده راه نجاتی و باورش تلخ است!
 که تلخ بوده و آن نیم دیگرش تلخ است
 کسی که خنجر در پشت داشت، می‌دانست
 که اعتماد به حتی برادرش تلخ است
 خیار را بخوری یا هر آنچه که بکنی
 شبیه قصه‌ی این نسل، آخرش تلخ است
 مرا بگیر در آغوش تا که گریه کنیم
 که داستان من و تو سراسرش تلخ است

۱۱۰

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

ای مخترع کلنگ یا بیل
ای خالق ذره‌بین و پاستیل

ای وسوسه پشت هر درِ باز
«ای نام تو بهترین سرآغاز»

ای شوق جهش، میان میمون
ای یورش نوجوان به صابون

«ای یاد تو مونس روانم»
ای شوق بقا میان رانم

ای دادرِس جهانِ دل‌تنگ
ای خالق هر چه هست: بیگ‌بنگ!

هم شاهدِ گریه در توالی
هم حافظِ ابر توی کُرس

«هم نامه‌ی نانوشته خوانی»
بیگ‌بنگ تویی که جاودانی!

برخیز! که توی سفره نان نیست
«می‌کوشم و در تنم توان نیست»

ای منبسط از جهان تاریک
ای لرزش دست، وقت شلّیک

ای خنده پس از کشیدن گل
ای نقش محیط در تکامل!

«شک نیست در اینکه من اسیرم»
جبر است جهان! ولی به کیرم

گر هم گله‌ای کنم به مستی
بیگ‌بنگ تویی! که خوب هستی!

بخشنده و مهربان و یکرنگ
معنای هر آنچه هست: بیگ‌بنگ

ای متن سپید قبل خوانش
ای علت جنگ دین و دانش

ای ثبت تصادفات در مه!
«از ظلمت خود رهایی ام ده»

دیوان نود هزار شاعر
قربان صفای «ژرژ لومتر»

نور ابدی بی توقف
بر قبر جناب «جورج گاموف»

ای جسم فلج به روی ویلچر
ای قله‌نشین عصر حاضر

ای بوکسور مشت خورده بر رینگ
«تاریخچه‌ی زمان» «هاو کینگ»

«من بی کس و رخنه‌ها نهانی»
بیگ‌بنگ تویی که جاودانی!

آیا کافران ندانسته‌اند
که آسمان‌ها و زمین به هم بسته و پیوسته بودند

و ما آن دو را شکافته و از هم باز کردیم
و هر چیز زنده‌ای را از آب آفریدیم؟
پس آیا ایمان نمی‌آورند؟

امروز که روی ایر و مستم
«هر جا که رَوَم تو را پرستم»

صدق الله العلی العظیم

خسته‌ی خسته‌م
درهم شکسته‌م
اما هنوزم
عاشقت هستم
با تو آرامم
ترسی ندارم
بی تو دیوونه‌م
جدا شدن رو
حتی یه لحظه
من نمی‌تونم
طاقت بیارم
من نمی‌تونم...

بوی گیستو
چشم خیستو
ازم نگیرش
دست داغتو
اتفاقنو
ازم نگیرش

هر جا که بری
هر چی که بشه
من کنارتم
مثل بچه‌ها
بی قرارتم
منو بچسبون
به امن تنت
ترسمو بفهم
از نبودنت
کفرِ مطلقم
به تو مؤمنم
بی تو هیچ محض
غیرممکنم

بوی گیستو
چشم خیستو
ازم نگیرش
دست داغتو
اتفاقنو
ازم نگیرش

با مادرم خوابیده بودم توی کرمانشاه
با خواهرم خوابیده بودم داخل تهران
چرخیدم و چرخیدی و چرخید سرب‌بی سر
در سنگسار سارهای آن‌ور میدان

با عمه‌ام در سردی تبریز خوابیدم
با خاله‌ام در ظهرهای احمق اهواز
یک جفت بیضه داخل سینیِ خونی بود
خرمایِ مَجّانیِ بابا توی قبرستان

زن‌دایی‌ام را توی مشهد کردم و خوردم
با زن‌عمو شیراز را زیر پتو بردم
شب‌ها زخم با گریه پشتش را به من می‌کرد
من با خودار ضایبی به یاد نرگس و مرجان!

نرگس کمی زنده‌ست و قدری مردگی دارد
در سکس نوعی حالت افسردگی دارد
با گریه می‌گوید که مهدی دوستت دارم!
با من قدم را می‌زند زیر کمی باران!

مرجان به قدر پیچ همسایه‌ها شاد است
اهل سیاست نیست اما سخت آزاد است
شب‌ها به من داده‌ست یا داده‌ست یا داده‌ست
مشروب یا سیگار یا که قهوه در فنجان

مشروب، مخصوص تو و شب‌های خاموشی‌ست
نوعی فراموشی‌ست یا نوعی فراموشی‌ست
یا دستمالی مانده بر صبح هماغوشی‌ست
یا بوی استفراغ در شب‌های تابستان

سیگار، روشنفکری همراه بدبختی‌ست
یعنی که دنیا اولش تا آخرش سختی‌ست
غمگینی شلوار کهنه روی جارختی‌ست
یا خالکوبی و تجاوز داخل زندان

قهوه منم! در آخرین شب‌های بی‌خوابی
قحبه تویی! در شورت زرد و قرمز و آبی
این قهوه‌ای، چشمان مست توست در رؤیا
یا گه گرفته مرگ‌ها و زندگی‌ها مان؟!!

با خواهرم، با مادرم، با عمّه و خاله...
با هر زنِ یک ساله تا هفتاد و نه ساله
خوابیده بودم مثل زنگوله به بزغاله!
شاید بخوابد در سرم این درد بی‌درمان

شاید بخوابد بیچگی‌هایی که بیدارند
مشغول‌گریه با پتوهای عزادارند
دردی که در آینده‌هاشان از عقب دارند
یک خودکشیِ دائمی در سال‌ها عصیان

یک خودکشیِ دائمی که توی سر دارم
از وحشت و نفرت که از اسم پدر دارم
می‌خواهد از من‌های در من دست بردارم
از هر چه هست و نیست از دیروز تا الآن!

نرگس به فکر بچه آوردن نیاوردن
مرجان به لذت در کبودی‌های بر گردن
من فکر کردن باز کردن باز هم کردن
از لحظه‌ی آغاز تا امروز تا پایان



تاریخ بی‌تاریخ انسانِ عقب‌مانده
از ابتدا با مهرهای روی لب مانده
شب‌های تلخی که هزاران سال شب مانده
مردی که یک اسم زنانه داشته: ایران!

۱۱۳

عشق ما مثل خواب می‌مونه
خوابی که تا ابد نخوای پاشی
یه نفر که شبیه تو باشه
تو دقیقاً شبیه اون باشی

عشق ما مثل هیچ چیزی نیست
که بگنجه تو و جمله و کلمه
عاشقی می‌کنیم توی جنون
گور بابای حرف‌های همه

عشق ما مثل دوغ شیشه‌ایه
با سس تند، روی سمبوسه
چند ردّ کبودی رو گردن
مزّه‌ی خون، میون به بوسه

جیغ دیوونه وار توو اتوبان
مشت کوبیدن توی شیشه
ته دیوونگی می دونی کجاس؟
عشق ما بعد اون شرو (ع) می شه!

عشقی که بین ماست بیمار
اولش خون و آخرش خاکه
عشقی که بین ماست چیزیه که
تجربه کردنش خطرناکه

تا می خوام از خودم بگم با تو
اشک توی چشم می شینه
وزن این عشق غیر معمولی
واسه ی شونه هام سنگینه

حرفای قلب من نگفتتیه
زل بزن توو چشم و درکم کن
به تو دیوونه وار معتادم
بدنم درد داره، ترکم کن!

۱۱۴

نه! ابریِ روزهای بد باز نشد
دل‌هامان با رمز و عدد باز نشد
با گریه فرستاد به کلّ دنیا
ایمیلی را که تا ابد باز نشد

۱۱۵

جادوگری ست خسته و تنها
در جیب خود، طلسم ندارد
او یک شماره دادن فرضی ست
در کوچه‌ای که اسم ندارد

دنبالم آمده همه‌ی عمر
بی هیچ حرف و هیچ اجازه
در عصر دود و نفرت و ماشین
یک حسّ عاشقانه‌ی تازه

جادوگر است و عاشق جادو
درگیر خوب کردن بد نیست
خنک است و از کتابچه‌ی سحر
چیزی به غیر عشق، بلد نیست!

ببری ست از میانه‌ی تاریخ
با بوسه‌های وحشی و ناشی
داغ است و در جهنّم لب‌هاش
باید که بی‌گناه نباشی!

رقصی ست در جنون و تماشا
جادوگر است و عاشق آتش
جوری فرو شده‌ست در این عشق
که غیر ممکن است نجاتش

یا «گنگ خواب دیده» ی قصّه‌ست
یا اینکه اهل حرف زدن نیست
جادوگر است و خالی از صوت
راهی به جز زبانِ بدن نیست

می‌پرسم از تنش که چرا عشق؟!
جادوگرم جواب ندارد!
نفرین شده به عشق که رنج است
او حقّ انتخاب ندارد

زل می‌زنم به خیسی چشمش
روباهای فاقد حيله!
جادوگری ست از دل تاریخ
رانده شده، بدون قبیله

چیزی نمانده از من قبلاً
از من گرفته روح و تنم را
مانند پرچمی وسط جنگ
بالا گرفته سوتینم را

دریایی از جنون و هوس: او
له‌له‌زان میان عطش: من
در رقص با صدای خدایان
جادوگر است و معجزه‌اش: من!

با بوسه ناپدید شد از من
حرفی که بغضِ توی گلو شد
تنها نبود، خسته نبود و
آغوش من، قبیله‌ی او شد

۱۱۶

با من بمون
با من بخون
تا از صدات
طوفان بشه
از خون من
از خشم تو
ایران ما
ایران بشه

هرچقدر این شبا تاریکن
روزی خوب ما نزدیکن
روز فریاد ما از شادی
روز زن، زندگی، آزادی

پایان شب
هرچی که هست
راز شکست
تنهاییه
بی ما و من
بی اسم و رنگ
قلبای ما
دریایه

هرچقدر این شبا تاریکن
روزای خوب ما نزدیکن
روز فریاد ما از شادی
روز زن، زندگی، آزادی

دستای ما
توو دست هم
با هر زبان
در هر لباس
تو پشت من
من پشت تو
آیندهمون
توو مشت ماس

هرچقدر این شبا تاریکن
روزای خوب ما نزدیکن
روز فریاد ما از شادی
روز زن، زندگی، آزادی

۱۱۷

همین که اختیار را می نویسم
دست‌هایم را مجبور کرده‌ام
به نوشتن چیزی
همین که از تجاوز می گویم
به کلمه‌هایی تجاوز کرده‌ام
که مجبورشان کرده‌ایم به پذیرفتن معناها
ماشین‌ها علیه آدم‌ها قیام کرده‌اند
نوشته‌ها علیه مقصود
ساعت‌ها علیه زمان
که تندتر از همیشه می‌گذرد
اما چیزی را به جلو نمی‌برد
به عقب نمی‌برد
به هیچ‌جایی نمی‌برد جز سوراخی
که در انتهای جهان، دهن باز کرده است

ماشین‌ها علیه آدم‌ها قیام کرده‌اند
مثلاً این کیبورد که حرفی را دو بار تایپ می‌کند
که مرا یاد تو می‌اندازد
مثلاً این ضبط صوت
که «هایده» را با سوز بیشتری پخش می‌کند
مثلاً این چرخ گوشت
که می‌تواند انگشت‌هایم را
بدون هیچ پشیمانی چرخ کند
از اختیار می‌نویسم
با دست‌هایی که به کشورم زنجیر شده‌اند
در اتاقی
که به تنهایی‌ام تجاوز کرده است
ماشین‌ها علیه آدم‌ها قیام کرده‌اند
مثل همین پنجره
که روبه‌رویش مجتمع تجاری ساخته‌اند و
کبوتران را می‌فرستد
برای ریدن به شیشه‌ها و دیوارهایش
مثل همین دودکش
که قرار بود بابانوئل را بیاورد و
ما زنده‌زنده آتشش زدیم
کلمه‌ها علیه آدم‌ها قیام کرده‌اند و می‌گویند
پنجره و دودکش نام دو ماشین نیست
به پنجره تجاوز می‌کنم
به دودکش تجاوز می‌کنم
به جسد جزغاله‌ی بابانوئل تجاوز می‌کنم
به ساعتی که دارد زنگ می‌زند، تجاوز می‌کنم

به تجاوز، تجاوز می‌کنم
 تجاوز به من تجاوز می‌کند
 و من از اختیار می‌نویسم
 که یکی از مهمان‌ها
 به جای خیار نمک زد و خورد
 تکه‌های سوخته‌ی بابائوئل را برمی‌دارم
 و در جوراب‌های بی‌چه‌ها می‌گذارم
 تا ناامید از خواب بیدار نشوند
 ساعت‌ها علیه زمان قیام کرده‌اند
 الان یا دیروز است
 که دست‌هایم در چرخ‌گوشت جا نشدند
 یا امروز است
 که اختیار را به چالش کشیده‌ام
 یا فرداست
 که پرت می‌شوم از پنجره به خیابان
 که مغزم می‌پاشد به کیف‌های بی‌چه‌های دبستانی
 و از تم تنها انگشت بیلاخی می‌ماند
 که با دقت از مرزها عبور داده‌ام
 همین که اختیار را می‌نویسم
 اختیار را نوشته‌ام
 همین که از تجاوز می‌گویم
 از تجاوز گفته‌ام
 آدم‌ها علیه آدم‌ها قیام کرده‌اند
 و ماشین‌ها
 تنها در سکوت نگاه می‌کنند.

۱۱۸

بوسه می گرفت به زور
ماه از لبِ غسلش
غرق گریه شد خورشید
ماه رفت توو بغلش

یه ستاره خندیدش
پشت ماه، ترمز کرد
رفت قاطی ابرا
آسمون آوردوز کرد!

تو کنار من بودی
من کنار تو بودم
در کنار تو اَمّا
بی قرارِ تو بودم

من کنار تو بودم
حرفِ بینمون، لب بود!
هر دو آرزو کردیم:
کاش تا ابد شب بود

ماه بود یا خورشید
گم شدند تو و آغوش
یه ستاره چشمک زد
یه ستاره شد خاموش

یه ستاره جشن گرفت
لحظه‌ی تولدشو
ابر بی صدا بارید
ذره‌ذره‌ی خودشو

دو ستاره روشن بود
زیر طاقِ ابرو هات
دست من قدم می‌زد
مست، تو و شب مو هات

روح، غرقِ در آتیش
کلّ پوستم، تب بود!
هر دو آرزو کردیم:
کاش تا ابد شب بود...

نوجوان زل زده به تلویزیون، می کند آه و ناله مردِ کچل
هر دو در یک نمایش محضند! مثل یک زوج توی ماه عسل:

بغل هم، کنار هم، در تخت، عکس یک زوج واقعاً خوشبخت
با همند و بدون ربط به هم، مثل مربوطیِ اتل به متل!

گیر کرده میان یک حلقه، توی انگشت یا مسیر جهان
شب به فکر فرار و صبح بعد، باز تکرارِ قصّه از اوّل

زن فقط گریه می کند شاید، بعد از آن چند بار می زاید
قصّه ی ترسناک زندگی اش هالووینی ست بی کدو تنبل!

رهسپار عبور می‌شود و چمدان بسته دور می‌شود و
باز برگشت می‌خورد مثل سرنوشتِ چکی بدون محل

مرد توی اداره می‌پوسد، بالشش را گرفته می‌پوسد
در فراموشی است با الکل، فکر آرامش است با منقل

خشمگین است، نابه‌هنجار است، چون که از زندگی بیزار است
عصبانی شبیه بمب اتم، بی اثر مثل سازمان ملل!

هر دو از رنج زندگی بیزار، همه‌ی عمر فکرِ راه فرار
ناتوانند از ادامه‌شدن مثل پاهای خسته از تاول

تن سپردن به تازیانه‌ی باد، جفت‌گیری کاملاً آزاد
عشق خوب است یا غریزه‌ی محض؟! زندگی توی شهر یا جنگل! ■

نوجوان بعدِ یک خودارضایی، مانده در اضطراب و تنهایی
- کات!...

فوراً لباس می‌پوشد، می‌رود سمت خانه مرد کپچل

۱۲۰

صدای ساعت بود
قرار نزدیکه
درختا سبز می شن
بهار نزدیکه

قفس رو می شکنیم
بازم رها می شیم
صدای ساعت بود
من و تو، ما می شیم

صدای ساعت بود
که وقت خنده بشه
که آسمون سیاه
پُر از پرنده بشه

اوّل بیداری
آخر کابوسه
که باز برگردیم
به آخرین بوسه

صدای ساعت بود
پُر شده از شادی
یه انتظار قشنگ
برای آزادی

دو تا تن عاشق
که زل زده‌ن به غروب
صدای ساعت بود
برای روزای خوب...



بازم زمستونه
این آخرین برگه
صدای ساعت نیست
علامت مرگه

صدای ساعت نیست
یه بمب ساعتیه
اونی که ما رو کُشت
امید لعنتیه!

پانوشت‌ها:

شعر ۱:

بغل کردی منو جوری که حس کردم تنم سِر شد (مهدی موسوی)

شعر ۲:

باغ آینه: مجموعه شعری از «احمد شاملو»

در آستانه: مجموعه شعری از «احمد شاملو»

دیوار: مجموعه شعری از «فروغ فرخزاد»

و این منم زنی تنها/ در آستانه‌ی فصلی سرد (فروغ فرخزاد)

سلام ماهی‌ها... سلام ماهی‌ها/ سلام قرمزها! سبزها! طلایی‌ها! (فروغ فرخزاد)

خوان هشتم: شعری از مجموعه‌ی «در حیاط کوچک پاییز در زندان» اثر «مهدی

اخوان ثالث»

بهار آمد، پریشان باغ من افسرده بود اما (مهدی اخوان ثالث)

زمستان: مجموعه شعری از «مهدی اخوان ثالث»

حریق باد: مجموعه شعری از «نصرت رحمانی»

تنها بر سنگ گور من بنویسید/ یک جنگجو که نجات‌یافت/ اما شکست خورد (نصرت

رحمانی)

ای نقطه‌ی سرگشته! خطّ زندگی را نیست پایانی (نصرت رحمانی)

تورا من چشم‌در راهم/ شباهنگام/ که می‌گیرند در شاخ تلاجن سایه‌ها رنگ سیاهی (نیما یوشیج)

خانه‌ام ابری ست/ یک‌سره روی زمین ابری ست با آن (نیما یوشیج)
ری‌را صدا می‌آید امشب/ از پشت کاج که بند آب/ برق سیاه‌تابش تصویری از خراب/ در چشم می‌کشاند (نیما یوشیج)

و نترسیم از مرگ/ مرگ پایان کبوتر نیست (سهراب سپهری)
چترها را باید بست/ زیر باران باید رفت (سهراب سپهری)
دف را بزن! بزن! که دفیدن به زیر ماه در این نیمه‌شب، شب (رضا براهنی)
خطاب به پروانه‌ها: مجموعه شعری از «رضا براهنی»

اسماعیل: مجموعه شعری از «رضا براهنی»
شتاب کردم که آفتاب بیاید/ نیامد (رضا براهنی)
افسوس/ من مرده‌ام/ و شب هنوز هم/ گویی ادامه‌ی همان شب بیهوده‌ست (فروغ فرخزاد)

صدا صدا تنها صداست که می‌ماند (فروغ فرخزاد)
دل‌فک بازی جلوی جوخه‌ی اعدام: مجموعه شعری از «مهدی موسوی»
انقراض پلنگ ایرانی با افزایش بی‌رویه‌ی تعداد گوسفندان: مجموعه شعری از «مهدی موسوی»

چه روشنایی بیهوده‌ای در این دریچه‌ی مسدود سر کشید (فروغ فرخزاد)
پرنده کوچولو، نه پرنده بود! نه کوچولو! مجموعه شعری از «مهدی موسوی»
فرشته‌ها خودکشی کردند: مجموعه شعری از «مهدی موسوی»
همه‌ی هستی من آیه‌ی تاریکی ست/ که تو را در خود تکرار کنان/ به سحرگاه شکفتن‌ها و رستن‌های ابدی خواهد برد (فروغ فرخزاد)

شعر ۴:

چه وقت شب، چه کسی را، چگونه می‌بوسی؟! (فاطمه اختصاری)
شعر ۷:

نمی‌شود ریخت/ از حجمی که دوسومش اشک است (فاطمه اختصاری)
تو قهرمان واقعی قصه‌ای ولی/ مردی نشسته گریه‌کنان پشت دوربین (مهدی موسوی)
شعر ۹:

حمام فین تکرار شد طهران... رگت را زدا! (سید احمد حسینی)
شعر ۱۴:

دچار یعنی/ عاشق/ و فکر کن که چه تنه‌است/ اگر که ماهی کوچک، دچار آبی دریای بی‌کران باشد (سهراب سپهری)

شعر ۲۰:

دوباره آمده حسّی شبیه تنهایی / شبیه له شدنِ سوسک زیر دمپایی (مهدی موسوی)

شعر ۲۳:

طاهره قرآلعین: شاعر دوره‌ی قاجار که حجاب از چهره برداشت و بعدها به جرم فساد فی‌الارض اعدام شد.

مرغ سحر: تصنیفی از «ملک‌الشعراى بهار» که «قمرالملوک وزیری» بدون حجاب آن را اجرا کرد.

مناظره‌ی نخود و لوبیا: شعری از «پروین اعتصامی»

ایمان بیابوریم به آغاز فصل سرد: مجموعه‌شعری از «فروغ فرخزاد»

نه خضر، بل چون کلاغ پر، به سبز و زرد و به گرم و سرد (سیمین بهبهانی)

یک دریچه‌آزادی: مجموعه‌شعری از «سیمین بهبهانی»

شعر ۲۶:

چیزی نمانده جز هوس شلیک (فاطمه اختصاری)

شعر ۲۸:

گر به‌ی من نازنازیه: مجموعه‌شعری کودکانه از «منوچهر احترامی»

یوزپلنگانی که با من دویده‌اند: مجموعه‌داستانی از «بیژن نجدی»

شعر ۳۶:

بکتابش آبتین: شاعر و فیلمساز ایرانی که در زندان و با تأخیر در درمان بیماری کشته شد.

دلت را می‌بویند/ روزگار غریبی ست نازنین! (احمد شاملو)

شاید حقیقت آن دو دست جوان بود، آن دو دست جوان / که زیر بارش یکریز برف مدفون

شد (فروغ فرخزاد)

بخوان به نام گل سرخ / در رواق سکوت / که موج و اوج طنینش ز دشت‌ها گذرد

(محمدرضا شفیعی کدکنی)

شعر ۳۹:

کرشمه و اوج: دو گوشه در دستگاه «شور»

شعر ۴۳:

آرزوی پلنگ‌های جوان / می‌دود از گذشته در تخته‌م (مهدی موسوی)

شعر ۴۸:

من آخرین مسافر تو هستم / تنها رفیق شاعر تو هستم (مهدی موسوی)

شعر ۵۱:

شیر، شیر است گرچه پیر بُود (سنایی)

هرگز با خوک کشتی‌نگیر؛ زیرا تو لجن‌مال می‌شوی و او لذت می‌برد (جورج برنارد شاو)

پاکی آوردی ای امید سپید/ همه آلودگی ست این ایام (احمد شاملو)
پیدا شود سر نهان، ویران شود نقش جهان (مولانا)
سوختم بیچاره را زین گفت خام (مولانا)
ز دست رفتن دیوانه، عاقلان دانند/ که احتمال نمانده ست ناشکیبا را (سعدی)
شعر ۵۲:

پرواز را به خاطر بسپار/ پرنده مردنی ست (فروغ فرخزاد)
این خانه سیاه است: فیلمی از فروغ فرخزاد
شعر ۶۰:

چترها را باید بست/ زیر باران باید رفت/ دوست را زیر باران باید دید/ عشق را زیر باران
باید جست/ زیر باران باید با زن خوابید (سهراب سپهری)
شعر ۶۸:

کورس اثر از «فاطمه اختصاری» است.
شعر ۷۰:

به نام خداوند رنگین کمان: مصرعی از «محمود پوروهاب» که از زبان «کیان پیرفلک»
جاودانه شد
Midtøsten: «خاورمیانه» در زبان نروژی
شعر ۷۴:

پرنس کوچولو (شازده کوچولو): نام کتابی از «آنتوان دو سنت اگزوپری»
۸ مارس: روز جهانی زنان
کاری از عشق بر نمی آید/ مرگ ما را نجات خواهد داد (زهره معتمدی)
شعر ۷۶:

کدوم دیو دزدید خواب منو؟! / کدوم کوه یخ، دستمو سرد کرد؟! (مهدی موسوی)
شعر ۸۰:

دلی سربلند و سری سربه‌زیر/ از این دست عمری به سر برده‌ایم (قیصر امین‌پور)
شعر ۸۳:

در این «مسمط مخمس تضمینی» غزلی از مولانا (جز بیت انتهایی آن) تضمین شده
است.

شعر ۸۶:

دین، اقیون توده‌هاست. مذهب به مثابه خوشبختی تخیلی مردم است و از بین بردنش به
مثابه مطالبه‌ی خوشبختی واقعی آن‌هاست. مطالبه‌ی کنار گذاشتن کیفیتی است که به
خیالبافی‌ها احتیاج دارد. (کارل مارکس)

شعر ۹۹:

این چندمین شب است که خوابم نبرده است؟! (مهدی موسوی)

شعر ۱۰۳:

رادیو گفت: شهر آرام است/ ظاهراً آسفالت قرمز بود! (مهدی موسوی)

شعر ۱۰۷:

نگمه: اصطلاحی بدون معنا در تهران قدیم که در جواب «نه» گفته می‌شود.

هلن سیکسو: نویسنده و فمینیست فرانسوی

سیمون دوبووار: نویسنده و فمینیست فرانسوی

قسم به من، به همین شاعر تمام‌شده (مهدی موسوی)

شعر ۱۱۰:

مصراع‌های داخل گیومه تضمین‌هایی از بخش نخست «لیلی و مجنون» اثر «نظامی گنجوی» است.

بیگ‌بنگ: معتبرترین نظریه‌ی کیهان‌شناسی که به وجود و گسترش جهان از زمان پیدایش و دوره‌ی تکامل می‌پردازد.

ژرژ لومتر: کشیش و فیزیکدان بلژیکی که به خاطر مطرح کردن نظریه‌ی بیگ‌بنگ مشهور است.

جورج گاموف: فیزیکدان روسی که در بسط نظریه‌ی بیگ‌بنگ نقش مهمی داشت.

استیون هاو کینگ: فیزیکدان انگلیسی که دچار بیماری اسکروز جانبی آمیوتروفیک بود.

او برای نظریات و نوشته‌هایش پیرامون سیاه‌چاله‌ها و بیگ‌بنگ مطرح است.

تاریخچه‌ی مختصر زمان: پرخواننده‌ترین کتاب کیهان‌شناسی و چهاردهمین کتاب علمی پرفروش تاریخ، اثر «استیون هاو کینگ»

آیا کافران ندانسته‌اند که آسمان‌ها و زمین به هم بسته و پیوسته بودند و ما آن دو را

شکافته و از هم باز کردیم و هر چیز زنده‌ای را از آب آفریدیم؟ پس آیا ایمان نمی‌آورند؟

(آیه‌ی ۳۰ از سوره‌ی انبیاء)

شعر ۱۱۵:

من گنگ خواب‌دیده و عالم تمام کر/ من عاجزم ز گفتن و خلق از شنیدنش (حاج میرزا محمدخان مجدالملک لواسانی)

در ستایش

در همه روزهای شب

SEYED MEHDI MOUSAVI **سیدمه‌دی**

In Praise of Disappointment



9 781447 762959